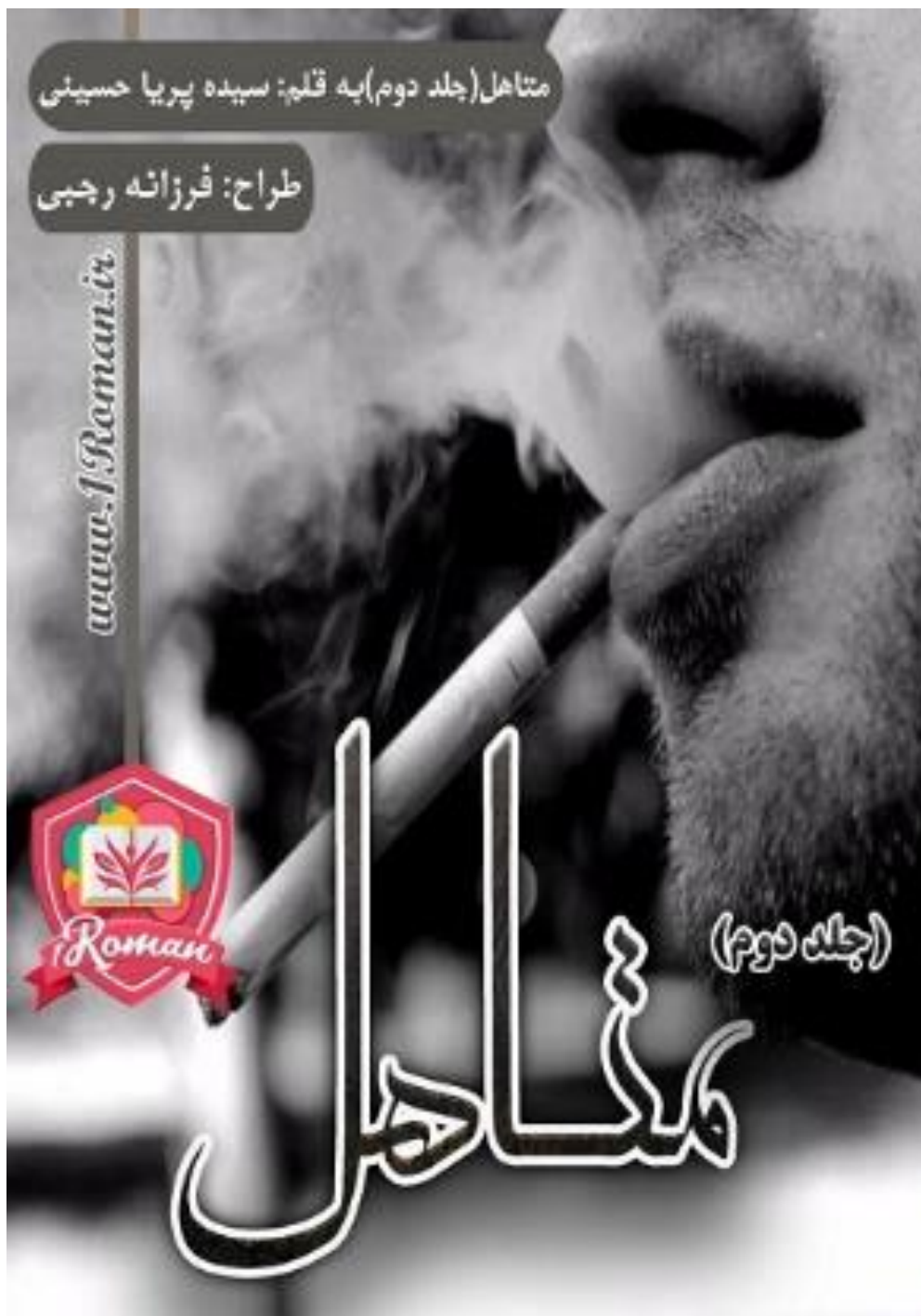


رمان متاهل (جلد دوم) | سیده پریا حسینی کاربر انجمن یک رمان





تذکر هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کاردرستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید

پیشنهاد می شود

دانلود رمان متاهل (جلد اول)

دانلود رمان زرد

دانلود رمان اسمش رو سام گذاشتم

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

نام رمان: متاهل (جلد دوم)

نویسنده: سیده پریا حسینی کاربر انجمن یک رمان

ژانر: عاشقانه

سبک: درام، خانوادگی

زاویه دید: دانای کل



سطح رمان: برگزیده

کد رمان: 1349

ناظر رمان: MAEE\_A

ویراستار: Zahra\_m و nazy.8

خلاصه‌ی داستان:

به ظاهر همه چیز آرومه؛ اما حقیقتی که به دروغ برای دو خواهر عاشق داستان تعریف شده، سرباز می‌کنه. چند خانواده به تلاطم افتاده و توی این هیاهو، ثمره‌های عشقشون به زندگی اونا اومده و عاجزانه به دنبال راهی برای خوشبختی هستن.

توجه: این رمان جلد دوم رمان متاهل هستش؛ اگه جلد اول رو بخونین، راحت‌تر می‌تونین موضوع جلد دوم رو درک کنید.

به نام خدا

مقدمه:

یکی چشمه، یکی کوه، یکی باده‌ی مجنون

به هر سر، به هر دست، یکی لیلی و مجنون

سر و دستِ نگاهش یکی رفت به هر جا

ز آن عالم شیرین، یکی قند و یکی خواب!

شاعر: سیده پریا حسینی

(فصل اول، عشق من عشق اون!)

عمارت فاتح توی سکوت فرو رفته بود. آرمان همونطور که از پنجره‌ی قدی اتاق مشترکشون با همسرش رضوان به محوطه‌ی عمارت خیره بود، به مراسم سالگرد فوت نازنین که امروز بود، فکر کرد.

۶ سال پیش وقتی نازنین خودکشی کرد، اون و رضوان با عجله رفتن پیشش، حال بدی داشت و خون زیادی ازش رفته بود. اخمای آرمان غلیظ تر شد؛ وقتی به یاد زجه‌های دختر کم سن و سال نازنین، فرشته توی مراسم سالگرد نازنین افتاد. دختر معصومی که هیچ گناهی نداشت و عذاب می‌کشید.

احساس درد توی قلبش باعث شد که روی سینش خم بشه و به نفس نفس بیوفته. هنوز هم فکر می‌کرد دلیل مرگ نازنین، خودشه و یلدا هم مدام این فکر رو تشدید می‌کرد.

تو همین حال و هوا بود که دستای رضوان روی دستاش قرار گرفت و با نگرانی گفت:

-آرمان خوبی؟ دوباره قلبت درد گرفت؟

آرمان به آرومی سرش رو بالا گرفت و به چشمای قهوه‌ای و خوش حالت رضوان خیره شد؛ چشم‌هایی که هر وقت به اون‌ها نگاه می‌کرد، آروم می‌شد و حالا این چشم‌ها مضطرب بود. برای اینکه رضوان رو نگران نکنه، لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- چیزی نیست، خوبم، نگران نباش.

اما رضوان قانع نشده بود و خواست حرفی بزنه که در اتاق زده شد و آرمان با لبخند کم جونی که به ل\*\*ب داشت، به سمت در اتاق رفت. وقتی در رو باز کرد، دو تا بچه‌ی دوقلوی شیطون پنج سالش، بهش چشم دوختن.

آرمان با دیدن اونا، جون تازه‌ای می‌گرفت؛ انگار که هیچ غم و ناراحتی‌ای نداشته باشه. توی همین لحظه، رضوان هم با قدم‌های آهسته حرکت کرد و کنار آرمان ایستاد.

دوقلوهای آرمان و رضوان، با نام‌های پریا و پرهام به مادر و پدرشون نگاه کردن و سرشون رو پایین انداختن.

آرمان مقابلشون زانو زد و با لبخند کمرنگی گفت:

- چیزی می‌خواین خوشگلای من؟

اینو که گفت، پرهام با ناراحتی گفت:

- چرا به ما می‌گین خوشگلای من؟! پریا دختره مگه منم دخترم؟

آرمان متعجب ابروش رو بالا داد و به رضوان نگاه کرد که لبخند به لب داشت. سمت پرهام برگشت و گفت:

- پس چی باید بگم؟

- باید به من بگین آقای خوشتیپ، واژه‌ی خوشگلای من، مال دختراست!

آرمان به صورت سرخ و غرولند پرهام نگاه کرد و با خنده گفت:

- باشه، از این به بعد بهت می‌گم آقای خوشتیپ!

و به چشمای پرهام خیره شد. وجود این بچه‌ها، باعث آرامش و شادی آرمان بود.

توی همین لحظه، صدای پریا هم در اومد که گفت:

- اصلا اینو چه به کلمه‌ی خوشگل، زشت!

پرهام با خشم نگاهش کرد و گفت:

- خودتی بی ادب!

آرمان اخم کرد و رو به پرهام گفت:

- با خواهر بزرگت درست صحبت کن.

پرهام با ناراحتی پاش رو زمین زد و با لحن بچه گونه‌ای گفت:

- اون فقط یه دقیقه از من بزرگتره!

آرمان سر پرهام رو نوازش کرد و گفت:

- در هر حال اون خواهر بزرگته و باید احترامش رو نگه داری.

پرهام سکوت کرد و چندی بعد با صدای آرومی گفت:

- یه درخواستی داشتیم.

- بگو.

- راستش... می‌خواستیم بگیریم که... می‌شه یکم بریم بیرون؟

آرمان به چشمای قهوه‌ای پرهام نگاه کرد و گفت:

- ما که تازه بیرون بودیم.

پریا با ناراحتی گفت:

- بیرون بودیم، اما مراسم سالگرد خاله بود و همه داشتن گریه می‌کردن.

با این جمله‌ای که پریا به زبون آورد، آرمان برای لحظه‌ای احساس کرد که قلبش تیر کشیده، به

سختی نفسش رو بیرون داد و گفت:

- من و مادرتون کمی خسته‌ایم، بذارین یکم که استراحت کردیم، بعد می‌ریم بیرون. باشه؟

پریا و پرهام با ناراحتی نگاهشون رو از باباشون گرفتن و ملتمس به مادرشون چشم دوختن و پرهام گفت:

-مامان شما خسته‌این؟ نمی‌شه حالا یکم بریم بیرون و زود برگردیم؟ بریم یه دوری بزیم و یکم هوا بخوریم؟

پریا هم با غم ادامه داد:

-اره، از بس اونجا همه همش گریه می‌کردن ماهم دلمون گرفته... دوست ندارم تو خونه بمونم و همش به چند ساعت پیش فکر کنم و به مرگ خاله‌ام که اصلا ندیدمش.

رضوان نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه اما بذارین ما یکم استراحت کنیم بعد... باشه؟ که انرژی پیدا کنیم و باهاتون بیایم. شما هم برین یکم بخوابین تا خستگیتون در بشه و بعد بریم بیرون.

پریا و پرهام به ناچار سر تکون دادن و ناراحت به زمین چشم دوختن. آرمان به سختی از سر جاش بلند شد و روی تخت نشست و سرش رو تو دستاش گرفت. دوباره اون فکرها به مغزش هجوم آوردن. سعی کرد نسبت به حرفای یلدا تو مراسم، بی‌توجه باشه؛ اما خیلی سخت بود.

رضوان نگاهی به شوهرش کرد و بعد بچه‌ها رو به اتاقشون برد و وقتی اونا رو خوابوند، پیش آرمان برگشت و کنارش نشست. آرمان هنوز هم کلافه سرش رو بین دستاش گرفته بود. رضوان سرشو روی شونه‌ی آرمان گذاشت و گفت:

- آرمان به حرفای یلدا توجه نکن، خواهش می‌کنم اینقدر خودت رو عذاب نده. وقتی تو اینطوری هستی، من خیلی داغون می‌شم.

آرمان سرش رو بلند کرد و نگاهی به همسرش انداخت، بعد با لحن غمگینی گفت:

- به نظرت حق با مادرته؟ من باعث مرگ نازنین شدم؟

رضوان با اخم سرش رو از روی شونه‌ی آرمان برداشت و با پرخاش گفت:

-اون مادر من نیست!

و بعد با ناراحتی گفت:

-تازه مرگ نازنین هم هیچ ربطی به تو نداره. اون یه بار خودکشی کرد ۶ سال پیش و نجات پیدا کرد، اما دوباره وقتی فهمید حامله‌ست، حتی به بچه‌ی توی شکمشم رحم نکرد و خودکشی کرد. گناه بزرگی کرده چون هم جون یه بچه رو گرفت و هم بچه‌ی کوچیکش رو بی مادر کرد و هم آقا کاوه رو وارد یه درد بزرگ کرد. می‌دونم با خودت می‌گی که خب نازنین چون عاشق من بود خودکشی کرد، اما من اینو قبول ندارم؛ چون آدمی که عاشقه، بدون هیچ دلیلی و بدون اینکه حتی به طرفش فرصت توضیح و صحبت بده ول نمی‌کنه بره و بعد چهارسال با بچه و شوهر برگرده و بگه عاشقتم!

آرمان با درموندگی نگاهش کرد و گفت:

- همه‌ی اینایی که گفتی، قبول اما یه حجم عظیمی از درد و ناراحتی توی سینه‌ی منه. هرچه قدر می‌خوام خودمو قانع کنم، باز نمی‌شه... من باعث مرگش شدم... ای کاش نازنین هرگز با من آشنا نمی‌شد و عاشق کاوه می‌شد.

رضوان دستای شوهرش رو بین دستاش گرفت و درحالی که سعی می‌کرد بهش دلگرمی بده، گفت:

- این همه آدم توی این کره‌ی خاکی هستن که به عشقشون نمی‌رسن و عشقشون ازدواج می‌کنه، مگه خودکشی کردن همشون؟ درسته خیلی هاشون افسرده شدن اما خیلیاشون به زندگی برگشتن و تونستن دوباره روی پاشون بایستن و به زندگی ادامه بدن، چون خودشون خواستن که از درد و ناراحتی راحت بشن اما نازنین اینو نمی‌خواست. می‌دونم فهمیدن حقیقتی که یلدا می‌خواست پنهانش کنه، زجر آور بود و نازنین فکر می‌کرد من تو رو ازش دزدیدم اما... من حتی بعید می‌دونم این حسی که نازنین بهت داشت، عشق باشه، فقط از این ناراحت بود که تو منو می‌خوای... حرفاشو که یادت نرفته؟

آرمان آهی کشید و گفت:



- نه، یادم نرفته.

و بعد دستای رضوان رو فشرد که آرامش به وجودش تزریق شد و کمی آرومش کرد.

آرمان همون طور که دستای رضوان رو محکم می فشرد، افکارش به سمت گذشته رفت؛ به سمت ۶ سال پیش و تمام اتفاقاتی که افتاد.

آرمان با داد تمام کاغذها و پرونده‌های انوشیروان رو از رو میز ریخت روی زمین از عصبانیت داشت دیوونه می شد و انوشیروان با درموندگی بهش زل زده بود.

آرمان سکوت انوشیروان رو که دید، داد زد:

- حرف بزنین تو رو قرآن تو رو قرآن به من بگید چیزایی که یلدا می گه دروغه... بگین شما باعث مرگ پدر نازنین نشدین... بگین شما باعث گم شدن رضوان نشدین.

انوشیروان که تا اون لحظه با عجز در سکوت به آرمان زل زده بود، با شنیدن جمله‌ی آخر آرمان، اخماشو کشید تو هم و گفت:

- منظورت... چ... چیه که من باعث گم شدن رضوان شدم!؟

آرمان پوزخندی زد و گفت:

- تو رو خدا خودتونو به اون راه نزنین! شما زندگی یلدا رو تباه کردین و جفت بچه‌هاشو به یه نحوی بدبخت کردین؛ رضوانو بی مادر کردین و نازنین رو بی پدر! باورم نمی شه همچین آدم پستی پدر منه!

چشم‌های انوشیروان تا آخرین حد ممکن گرد شد و گفت:

- چی داری می گی برای خودت؟! گم شدن رضوان ربطی به من نداشته چه مزخرفاتی داری به هم می بافی و تحویل من می دی؟

آرمان که به نفس نفس افتاده بود، بار دیگه فریاد زد:



- اینقدر دروغ نگین... شما اون روز به یلدا زنگ زدین... وقتی توی پارک بود، بهش زنگ زدین و باهاش حرف زدین؛ اونقدر یلدا عصبانی شد که از بچهاش غافل شد و بچهاش توی پارک گم شد و ازش دور شد تا الان که تازه رضوانو پیدا...

انوشیروان با بهت و عصبانیت داد زد:

- یلدا این مزخرفاتو بهت گفته؟! من یلدا رو زمانی که یه بیوه با یه بچه بود شناختم و ازش خوشم اومد اما وقتی فهمیدم قبل من با کیومرث رابطه داشته، ازش متنفر شدم و با بهونه‌ی خوندن کتابای فلسفی، کاری کردم که عذاب بکشه؛ وقتی هم که رفت و شوهر کرد، من فقط خواستم شوهرشو تهدید کنم و کمی بترسونمش، فکرشم نمی‌کردم که سخته کنه. تمام این مدت ترسم از این بود که تو بفهمی کارای من باعث مرگ پدر نازنین شده و منو نبخشی اما این تهمت جدیدی که بهم بست، حقیقت نداره. من باعث گم شدن رضوان نشدم، اون زن خ\*راب و کیومرث باعث گم شدن رضوان شدن.

آرمان با بهت به پدرش چشم دوخت. حرف‌های یلدا و پدرش توی سرش می‌چرخید. کدومشون حقیقت رو می‌گفتن؟ اصلا حقیقت چیه؟ توی اون گذشته‌ی لعنتی چه اتفاقی افتاده؟ کیومرث و یلدا؟ یه آدم چه قدر می‌تونه کثیف باشه؟ چطور ممکنه؟ چطور؟

آرمان دهن باز کرد تا حرفی بزنه که برای لحظه‌ای از درد قلبش دو زانو روی زمین افتاد.

-آرمان؟ آرمان؟

آرمان با صدای رضوان بود که به خودش اومد و به رضوان چشم دوخت.

رضوان دستش رو نوازش‌وار روی موهای آرمان کشید و گفت:

- یکم استراحت کن، نمی‌خوام اینجوری باشی و همش به گذشته فکر کنی.

آرمان همون طور توی سکوت بهش خیره بود. رضوان نگران پرسید:

- آرمان؟! یه چیزی بگو چرا اینجوری زل زدی بهم؟

آرمان آهی کشید و گفت:

-عموی من و پدرم زندگی تو و مادرتو.

انگشت رضوان روی ل\*\*ب‌های آرمان قرار گرفت و رضوان درحالی که اخم کرده بود، گفت:

- حق نداری یک کلمه در مورد گذشته بگی؛ نمی‌خوام هیچی بشنوم.

آرمان به آرومی سر تکون داد و وقتی که رضوان انگشتشو برداشت، آرمان گفت:

-اما می‌دونی چیه... امروز انگار دوباره برگشتم به ۶ سال پیش، نمی‌تونم از فکر گذشته در بیام.

رضوان به چهره‌ی خسته‌ی شوهرش نگاه کرد و گفت:

-من نه امروز، بلکه گه‌گاهی ذهنم به سمت گذشته می‌ره. همه‌ی ما اشتباهاتی کردیم؛ اما فکر کردن به گذشته، جز درد و ناراحتی چیزی برامون نداره. نمی‌تونیم اشتباهاتمون رو اصلاح کنیم، فقط باید سعی کنیم گذشته رو پشت سر بذاریم و از تجربیاتش برای آینده و زندگیمون استفاده کنیم. پس ازت می‌خوام که فکرتو درگیر گذشته نکنی و سعی کنی به خودت مسلط باشی؛ چون می‌دونم یادآوری گذشته بیشتر از هرکسی، خودت رو عذاب می‌ده. عذاب کشیدن تو برام درد آوره، نمی‌تونم تحمل کنم.

آرمان به رضوان زل زد و گفت:

-خب... به نظرت چیکار کنم تا فکرم سمت گذشته نره؟

آرمان همون طور که به چشمای رضوان خیره بود و منتظر جواب بود، برای لحظه‌ای احساس کرد که چشم‌های رضوان شیطون شد. قبل از اینکه رضوان فکرش رو عملی کنه و آرمان چیزی بگه، تلفن آرمان زنگ خورد. رضوان با حرص به گوشی آرمان خیره شد و آرمان هم در حالی که می‌خندید، زیرلب چیزی گفت و تلفنشو توی دستش گرفته و تماس رو برقرار کرد.

- سلام داداش... خوبی؟



آرمان لبخندی زد و گفت:

-خوبم کیان جان تو خوبی؟

اره... خداروشکر که خوبی نگرانت بودم.

آرمان تای ابرویی بالا داد و گفت:

- برای چی نگران بودی؟

کیان نفسشو به بیرون فوت کرد و گفت:

- نگران مراسم دیگه، اینکه نکنه یلدا خانم دوباره...

آرمان خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

- من عادت کردم به حرفاش.

نگاهی به رضوان کرد و برای اینکه دوباره مسائل گذشته بازگو نشه، با خنده گفت:

- البته حقم داره‌ها، هر چی نباشه، دخترش رو گرفتم. دختر بزرگش به این خوشگلی و خانمی و با کمالاتی بایدم سرم غر بزنه!

کیان لبخند تلخی زد و گفت:

-اره، حق با تو هستش.

-معلومه که با منه!

-حالا برنامه‌ات چیه؟ امروز میای استودیو؟

آرمان سر تکون داد و گفت:

-اره، بچه‌ها رو می‌خوام ببرم بیرون، وقتی برگشتم میام استودیو.

-آهان خوبه، پس منتظرتم.

-باشه، کاری نداری داداش؟

کیان لبخندی زد و گفت:

-نه داداش، مراقب خودت و رضوان خانم باش.

-باشه داداش، تو هم مراقب خودت و روشنگ خانم باش، فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس رو که قطع کرد، رضوان با لبخند گفت:

- من برم یه سر به بچه‌ها بزنم.

آرمان سر تکون داد و رضوان هم از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

رضوان که رفت، آرمان روی تخت دراز کشید و نفس عمیقی کشید. با این که دوست نداشت ذهنش به سمت گذشته و اتفاقاتش بره، اما امروز روزی بود که بیشتر از هر زمان دیگه‌ای، خاطرات برایش مرور می‌شدن.

۶ سال پیش، رویارویی با حقیقت:

رضوان با ناباوری به آرمان خیره شد و گفت:

- منظ... ورت چیه؟ ی... یعنی.

آرمان کلافه گفت:

- یعنی هر چی که مادرت به تو و نازنین گفت، دروغه. به تو یه دروغ گفته و به نازنین یه دروغ دیگه! اما توی هر دوی این دروغ‌هاش، گفته پدر من باعث گم شدن تو شده. منتها به نازنین یه جور گفته و به تو جور دیگه تا تو باور کنی.

بعد با حرص ادامه داد:

- نازنین متوجهی سوتی کلام مادرت نشد. مادرت به نازنین گفته بود وقتی تو رو گم کرد، توی پارک داشته با پدرم صحبت می کرده، اما بعد دوباره می گه بعد گم شدن تو، با انوشیروان آشنا شده! اصلا همچین چیزی با عقل جور در میاد؟!

رضوان با ناباوری به آرمان نگاه کرد و گفت:

- مامان به من دقیقا چیزایی که به نازنین گفته بود رو گفت اما آخرشو تغییر داد و گفت که پدر تو از قبل با مادر من دوست بوده و وقتی پدرت از مادرم خسته شده، می خواسته ترکش کنه و مادرم هم اون روز تو پارک باهاش بحث می کرده که منو گم کرده!

آرمان با عصبانیت دستاش رو مشت کرد و گفت:

- اون لعنتی با دروغ هاش چهار سال از زندگی دخترش رو نابود کرد و من و تو رو فریب داد.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم رضوان لجوجانه روی گونه‌اش نشست و گفت:

- باورم نمی شه! آخه چرا باید یه همچین کاری رو بکنه آخه چرا؟! چرا باید زندگی نازنین رو خراب کنه و بخواد منو فریب بده؟! آخه به چه دلیل؟ برای کدوم گناه؟

آرمان نفسشو با عصبانیت به بیرون فرستاد و گفت:

- باید بریم پیش مادرت تا بفهمیم.

رضوان هم نگاهی به چشم‌های عصبی آرمان انداخت، خودش هم در حالی که پر از خشم و ناباوری بود، کیفش رو چنگ زد و بعد از برداشتنش، همراه آرمان به سمت خونه‌ی یلدا رفتن.

\*\*\*

- سلام بابا.

آرمان با صدای پریا و پرهام که همزمان گفتن سلام بابا، با شوک بهشون نگاه کرد و چند ثانیه بعد که به خودش اومد، تک خنده‌ای کرد و پریا و پرهام رو محکم بغل کرد.

رضوان مقابل اون‌ها ایستاده بود و با لبخند بهشون خیره بود.

آرمان سر پریا و پرهام رو ب\*و\*س کرد و گفت:

- سلام به روی ماهتون.

پریا با شیطنت خودش رو تو بغل باباش جا کرد و گفت:

- خستگیتون در شد بریم بیرون؟

آرمان خندید و گفت:

- آره عزیزم، بدویین برین لباس بپوشین.

پریا و پرهام با خوشحالی جیخ زدن و از تخت پریدن پایین، رضوان هم در حالی که می‌خندید، دنبال بچه‌ها رفت.

آرمان از روی تخت بلند شد و به سمت کمد لباساشون رفت.

بلوزش رو در آورد و یه بلوز و شلوار مشکی و سفید رو برداشت و روی تخت انداخت. کمی بعد، رضوان هم داخل اتاق شد و گفت:

- راستی آرمان یادت...

با دیدن نیم تنه‌ی برهنه‌ی آرمان، خندید و گفت:

- بدو لباس بپوش بچه‌ها تقریبا حاضرین.

آرمان با لبخند گفت:

- دارم می پوشم دیگه، خودتم که هنوز حاضر نیستی.

رضوان پلک زد و گفت:

- من کارم زیاد طول نمی کشه، زود حاضر می شم.

آرمان با خنده به رضوان نزدیک شد و گفت:

- باشه خوشگل خانم، ولی من که می دونم دو ساعت باید وایسم تا تو حاضر بشی.

رضوان با حرص به نیم تنه‌ی برهنه‌ی آرمان اشاره کرد و گفت:

- من کی دیر کردم؟ اصلا شما نمی خواد نگران حاضر شدن من باشی بدو لباس بپوش.

آرمان سر تکون داد و با خنده گفت:

- چشم قربان.

رضوان هم خنده‌اش گرفت و دوباره از اتاق بیرون رفت و پیش بچه‌ها رفت تا توی حاضر شدن، کمکشون کنه و وقتی اونا لباس پوشیدن، خودش حاضر بشه.

آرمان بلوز سفید رو پوشید و شلوار جین مشکی رو هم با شلوارش عوض کرد و بعد مقابل آیینیه‌ی قدی اتاقشون ایستاد، موهایش رو مرتب کرد و بعد از زدن عطر محبوبش، ساعتش رو دستش کرد و یقه‌ی پیرهنش هم صاف کرد. چند لحظه بعد، رضوان داخل اتاق شد و به سمت کمد لباس‌ها رفت تا حاضر بشه، بعد گفت:

-بچه‌ها حاضرن.

آرمان سر تکون داد و گفت:

-منم همین طور... پس بازم موندی تو.

رضوان با خنده گفت:



-عجب رویی داری تو! من داشتم به بچه‌ها کمک می‌کردم لباس بپوشن.

آرمان هم خندید و گفت:

- باشه باشه من تسلیم.

رضوان هم تک خنده‌ای کرد و بعد از اون، سریع به سمت کمد رفت و مانتوی مشکی با شال سفید و شلوار لی سفیدش رو برداشت. آرمان داشت به تپیش توی آئینه نگاه می‌کرد و از توی آئینه، با لبخند به رضوان خیره بود. وقتی رضوان لباس‌هاش رو عوض کرد، به سمتش برگشت و محو زیبایی این زن شد. رضوان ماهرانه مشغول آرایش بود. خط چشمش رو که کشید، یه رژ ل\*\*ب قرمز برداشت و به ل\*ب\*ا\*ش زد. آرمان همون طور با لبخند عمیقی که روی لبش بود، به زن زندگیش نگاه می‌کرد، زنی که بی‌نهایت معصوم و زیبا بود.

وقتی کار رضوان تموم شد، همراه آرمان و بچه‌ها بیرون رفتن. البته بماند که آقا آرمان قبل از خارج شدن رضوان از اتاق خوابشون، کمی شیطونی کرد و رضوان مجبور شد رژ لبش رو تمدید کنه!

\*\*\*

رضوان و آرمان به سرعت داخل خونه‌ی یلدا شدن. یلدا با دیدن آرمان، اخمی کرد ولی قبل از اینکه فرصت صحبت کردن داشته باشه، رضوان داد زد؛

- چطور تونستین همچین کاری با من و نازنین بکنین؟ چطور؟ چطور تونستین به هر دوی ما دروغ بگین و نازنین رو بدبخت کنین؟ مگه ما دخترای شما نیستیم؟ چرا این بلا رو سر ما آوردی؟ چرا؟

یلدا که شوکه شده بود، با لکنت گفت:

- چ...چی می‌گی دخترم؟ من...متوجه نمی‌شم.

بعد با انگشت به آرمان که پر از خشم بود اشاره کرد و گفت:

- دوباره این مغزت رو شست و شو داده؟

این بار آرمان صداشو بلند کرد و گفت:

- اونى که دیگران رو به بازی گرفته، شمایی نه من. بس کنین. نمایشتون رو شده!

یلدا اخمشو غلیظ تر کرد و گفت:

- من نمی فهمم! داری در مورد چی صحبت می کنی؟

آرمان پوزخندی زد و گفت:

- دارم در مورد دروغی که به نازنین گفتین و دروغی که در مورد گم شدن رضوان گفتین، حرف می زنم.

یلدا هول کرده بود اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- من هیچ دروغی...

جیغی که رضوان زد، مانع ادامه ی حرف های یلدا شد.

بغض رضوان ترکید و گفت:

- چطور می تونین اینقدر بد ذات و پلید باشین؟ الان که خواهرم روی تخت بیمارستانه، خوشحالین؟ الان که منو فریب دادین خوشحالین؟

پوزخند عصبی ای زد و ادامه داد:

- فکر کردین با دروغاتون می تونین منو از آرمان جدا کنین؟ حتی بعد از شنیدن حرف های مزخرفتون هم بازم حاضر نشدم از مردی که عاشقشم، دست بردارم؛ چون گذشته ی شما هیچ ربطی به ما نداشته. اما حالا که نگاه می کنم، اونى که باید ببخشه و یا حتی متنفر باشه، پدر شوهرمه!

یلدا داد زد:

- اون مرد جز دروغ و خ\*\*یا\*نت چیزی نداره.

آرمان با عصبانیت گفت:

- لقب خودتون رو به پدر من نسبت ندین، فکر کردین ما نمی‌دونیم که قبلا با عمو کیومرث من رابطه داشتین!؟

رضوان هم با حرص گفت:

- حالا هم اومدیم تا بدونیم چرا؟ چرا این بازی رو راه انداختین؟ در هر حالی که خودتون گناه کار ترین فرد این ماجرایین، چطور تونستین با یه مشیت دروغ زندگی دختراتون رو به بازی بگیرین؟  
یلدا ناباور دستش رو به دیوار گرفت تا از افتادنش جلوگیری کنه؛ می‌دونست یه روزی حقیقت آشکار می‌شه، اما هرگز خودشو برای اون روز آماده نکرده بود.

رضوان در حالی که صداش می‌لرزید و از شدت گریه و عصبانیت دورگه شده بود، گفت:

- حق‌مونه بدونیم واقعیت چیه؟ می‌خوام از زبون شما بشنوم که چه اتفاقی افتاده؟

یلدا با عصبانیت و نفرت به آرمان نگاه کرد، آرمان براش حکم انوشیروان رو داشت، انگار جوونی‌های انوشیروان جلوش ایستاده بود. تمام خاطرات گذشته به مغزش هجوم آوردن، ناتوان دو زانو روی زمین افتاد و با صدای بلندی گفت:

- آره، من بهتون دروغ گفتم؛ هم به تو و هم به نازنین... می‌خواین بدونین حقیقت چیه؟  
باشه... می‌گم.

مکشی کرد و ادامه داد:

- من توی خانواده‌ام همیشه تنها فردی بودم که حرص پول رو داشتم، من عاشق پول بودم و همیشه می‌خواستم بیشتر داشته باشم. فکر می‌کردم با داشتن پول، هرگز خم به ابرو نمی‌ارم، هرگز ناراحت نمی‌شم، اما اشتباه کردم.

سرش رو بلند کرد و رو به رضوان گفت:

- منو به اجبار به پدرت دادن، من اون موقع چیزی از عشق و عاشقی نمی‌دونستم، اما تمایلی هم به پدرت نداشتم.

قطره‌های اشک روی گونه‌ی رضوان نشست، یلدا ادامه داد:

- بعد مرگ پدرت، من با کیومرث فاتح آشنا شدم. یه مرد فوق العاده جذاب و بی‌نهایت پولدار و مرفه. اون چیزی رو داشت که من عاشقش بودم، پول! کیومرث می‌گفت عاشقمه و منم برای پول و اینکه اسم خانواده‌ی فاتح رو داشته باشم، قبول کردم.

با نفرت به آرمان نگاه کرد و گفت:

- اما پدر بزرگ تو همیشه مخالف بود، نمی‌خواست من و کیومرث ازدواج کنیم.

کیومرث به پدرش اصرار می‌کرد تا منو به عنوان عروسش قبول کنه، اما پدرش قبول نمی‌کرد و حتی حاضر نبود منو ببینه.

یلدا به هق هق افتاد و به سختی ادامه داد:

-از همون اولم می‌خواست که...اون زن رو همسر کیومرث بکنه، برای همین حاضر نشد حتی یه بارم من رو ببینه و برای همین منو نمی‌شناخت، فقط می‌دونست کیومرث عاشق دختری به اسم یلدا شده که اون دختر یه بچه هم داره و بیوه‌ست و برای اینکه این عشق و عاشقی ادامه پیدا نکنه، زودتر ازدواج کیومرث و بهش تحمیل کرد و اون رو با چیزهایی که داشت، تهدید کرد که اگه ازدواج نکنه، اون رو یه بدبخت تمام عیار می‌کنه. کیومرث اومد پیش من و بهم گفت که فرار کنیم. اون اونقدر عاشقم بود که حتی بدبخت شدن هم براش مهم نبود، اما برای من خیلی مهم بود، من اون رو بدون پولش نمی‌خواستم.

آرمان با ناباوری به یلدا خیره بود، یلدا ادامه داد:

-برای همینم بیخیال کیومرث شدم. روزهام رو مشغول بزرگ کردن رضوان بودم تا اینکه خبر ازدواج کیومرث به گوشم خورد. برای من کوچکترین اهمیتی نداشت، اما ظاهراً کیومرث هرگز نتونست عاشق زن و دخترش باشه و هرگز به اونا محبت واقعی ای نمی کرد. بعد مدتی با انوشیروان فاتح آشنا شدم. اون مرد جذابترین مردی بود که توی عمرم دیده بودم و برای اولین بار قلبم لرزید، حس کردم دوستش دارم، اون هم از من خوشش اومده بود و براش مهم نبود که من یه بچه دارم. دست منو گرفت و برد خونشون و منو به پدرش معرفی کرد. کیومرث با دیدن من که دست تو دست انوشیروان بودم، بی نهایت خشمگین و عصبانی شد. باورش نمی شد که من با انوشیروان باشم. انوشیروان خیلی به پدرش اصرار کرد، پدرش به من مشکوک بود و حتی از کیومرث در مورد سوال کرد، اما نمی دونم چرا اون موقع کیومرث نگفت که من همون زن بودم که عاشقش بود و هست. انوشیروان سر م\*\*س.ت بود از بودن با من و منم دوستش داشتم، اما این خوشحالی خیلی طول نکشید. دقیقاً نزدیک عروسیمون کیومرث همه چیز رو به انوشیروان گفت و حتی به دروغ بهش گفت که با من رابطه داشته. انوشیروان وقتی اینو شنید، باور نکرد و اومد از خودم پرسید، اما من فقط تونستم جلوش اشک بریزم. اونم تمام وسایل رو شکوند داد زد، فریاد زد، باورش نمی شد که حرفای کیومرث راست باشه. توی خانواده‌ی ما دنبال فلسفه رفتن و خوندن کتابای فلسفی، ممنوع بود. انوشیروان نمی خواست کسی در مورد حقیقت چیزی بفهمه برای همین برخلاف گذشته، مدام به این مسئله گیر داد تا اینکه به پدرم گفت و پدرم هم منو طرد کرد. انوشیروان نامزدیش رو باهام به هم زد و ترکم کرد...اون روزها...اون روزها حال من خیلی خراب بود.

یه روز توی پارک که داشتم با رضوان قدم می زدم، کیومرث بهم زنگ زد.

بهم گفت بیا صیغهی من بشو هر چقدر پول بخوای بهت می دم..اما...قلب من هنوز به انوشیروان علاقه داشت...اونقدر غرق بحث با کیومرث شدم که از رضوان غافل شدم و اون گم شد...داغون شدم بعد گم شدن دخترم، می خواستم زندگیم رو تموم کنم که این وسط، مردی بود که همیشه به من علاقه داشت و بهم تو سختی ها کمک می کرد، وقتی دید که من توی این حال و روزم، بهم گفت بیا ازدواج کنیم، من کمکت می کنم خوب بشی اون مرد... پدر نازنین بود.



از خانواده‌ام طرد شده بودم و چاره‌ای نداشتم. بچم هم گم شده بود، برای همین قبول کردم اما به مرور، اون مرد با کارهایش و رفتارهایش قلبمو نرم کرد و بهش علاقه‌مند شدم. وقتی بچه دار شدیم، انوشیروان که فهمیده بود ازدواج کردم، برای عذاب دادنم به سراغ شوهرم اومد و با به هم زدن کارای شرکتش کاری کرد که کلی بدهی بالا بیاد و کلی مشکل ایجاد بشه و شوهرم هم از فشار سخته کرد و مرد. من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم، پس قسم خوردم اگه یه روزی دوباره با انوشیروان یا خانواده‌اش طرف شدم، بدترین بلا رو سرشون بیارم. اما... اما نازنینم عاشق این لعنتی شد.

با دست به آرمان که از خشم می‌لرزید، اشاره کرد و گفت:

- نازنین هیچ جوهره بیخیال آرمان نمی‌شد، مجبور شدم با اون دروغ کاری کنم که از آرمان متنفر بشه و همین طور هم شد اما بعد ۴ سال دختر بزرگم رو پیدا کردم و دیدم اون هم عاشق آرمان فاتحه! دیگه حالم از این فامیلی بهم می‌خورد... تصمیم گرفتم هرجور شده، رضوان رو هم ازت جدا کنم اما نشد... نشد.

بعد فریاد زد:

- تو و پدر کثافتت مثل همین زندگیم رو نابود کردین، شوهرمو نابود کردین، ازتون نمی‌گذرم، نمی‌گذرم!

\*\*\*

چشم‌های آرمان باز شد و با وحشت و عصبانیت به اطرافش نگاه کرد. باورش نمی‌شد که خاطرات گذشته حالا به خوابش هجوم آورده باشن، تمام تنش از عصبانیت و خشم می‌لرزید.

سعی کرد آرام باشه؛ اما غیر ممکن بود. از سر جاش بلند شد و نگاهی به رضوان انداخت. مثل یه فرشته‌ی معصوم خوابیده بود. نگاهش رو از رضوان گرفت و سمت سرویس بهداشتی رفت. شیر آب سرد رو باز کرد و چند مشت آب سرد به سر و صورتش زد؛ انگار که تازه از شوک بیرون اومده باشه، نفسی گرفت و دوباره یه مشت آب به صورتش زد. وقتی صورتش رو خشک کرد، به سمت اتاقشون برگشت و روی تخت کنار رضوان دراز کشید. خواب از سرش پریده بود، اما

چشم‌اش رو روی هم گذاشت تا شاید خوابش بیره. بی‌فایده بود. نمی‌تونست بخوابه. پوفی کرد و موهایش رو چنگ زد. هر وقت یلدا رو می‌دید، تمام این خاطرات نحس براش مرور می‌شد. دلش می‌خواست گردن اون زن رو که با وقاحت و بی‌شرمی نگاهش می‌کرد، خورد کنه. اما باز هم جلوی خودش رو می‌گرفت، چون اون مادر رضوان بود. با اینکه رضوان هیچ تمایلی به اون نشون نمی‌داد، اما آرمان خوب می‌دونست که اگه یلدا چیزیش بشه، با تمام بدی‌هایش باز هم رضوان طاقت نمیاره و می‌ره پیشش. آه... مادر... حالا که خودش ۶ سال بود مادرش رو از دست داده بود، غم از دست دادن و نداشتن مادر رو خوب درک می‌کرد. قلبش تیر کشید که اخم‌هایش غلیظ تر شد. دکتر مدام بهش تاکید می‌کرد که باید از استرس و فشار دور باشه و نباید توی موقعیتی تنش زا یا دعوا و بحث قرار بگیره اما آرمان نتونست کامل به توصیه‌های دکتر عمل کنه. نگاهش رو از سقف گرفت و به رضوان داد. آروم به سمتش برگشت و شروع کرد به نوازش کردن موهایش، انگار با این کار، آروم می‌شد؛ چون برخلاف قبل که اخم کرده بود، حالا لبخند به ل\*\*ب داشت.

این زن واقعا یه فرشته بود، یه فرشته، یه داروی مسکن، یه عشق بی‌پایان. آرمان احساس می‌کرد هر روز از عمرشون که می‌گذره، بیشتر عاشق هم می‌شن و عاشق حسادت‌ها و جیغ جیغ‌های رضوان بود، وقتی دخترا بیش از حد توی کنسرت‌ها یا مجالس مختلف به آرمان واکنش نشون می‌دادن. خنده‌ای کرد که رضوان به آرومی تکون خورد. آرمان دستش رو برداشت تا رضوان بیدار نشه، اما کار از کار گذشته بود. رضوان به آرومی پلک‌هایش رو از هم باز کرد و با دیدن آرمان که بیداره، اخم کم‌رنگی کرد و خواب آلود گفت:

-چرا... بیداری؟

آرمان لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

-داشتم فرستمو نگاه می‌کردم.

رضوان لبخند زیبایی زد و به چشم‌های سیاه آرمان زل زد. دنیای خاص این دوگویی مشکلی، رضوان رو عاشق خودش کرده بود. دستاش رو دو طرف صورت آرمان قاب کرد و گفت:

-بهتره بخوابی... امروز حسابی خسته شدی.

آرمان با همون حالت گفت:

- خوابم نمیاد.

رضوان کمی فکر کرد و گفت:

- اوم... چشمات رو ببند.

آرمان به حرفش گوش کرد و چشمش رو بست، رضوان بهش نزدیک تر شد و شروع به نوازش کردن موهایش کرد. بغض، گلوی آرمان رو گرفت. این کاری بود که هر وقت خوابش نمی اومد، مادرش انجام می داد و حالا رضوان به نرمی موهای سیاه و فر اون رو نوازش می کرد و گه گاهی دست به صورتش می کشید و گونش رو نوازش می کرد. آرمان داغی اشک رو روی گونه اش حس کرد، کم کم چشمش گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

\*\*\*

چشم های آرمان گرد شد و با تعجب رو به آرش گفت:

-ی... یعنی چی؟

آرش کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- چیکار کنم داداش؟ من... من... نمی تونم مهسا رو ول کنم و نمی تونم مینا و بچم رو دور از خودم تحمل کنم! نمی دونم چیکار کنم.

آرمان با همون چشم های گرد به آرش زل زده بود، به سختی گفت:

- تو... تو... الان داری به می گی که هم به مهسا خانم علاقه داری هم به مینا خانم؟!

آرش سرش رو تکون داد، آرمان اخم غلیظی کرد و با حالتی عصبی گفت:

- مگه می شه آدم همزمان دو نفر رو توی قلبش داشته باشه؟ تو عاشق زنتی و دنبال معشوقتی؟



این کارا یعنی چی آرش؟! ۳۷سالته، یه دختر داری، یه دختر که باید پدرش رو کنارش داشته باشه اما به جای پدرش، باید با جای خالیش کنار بیاد و ازش بترسه! تو می فهمی داری چه غلطی می کنی؟!

آرش پوفی کرد و گفت:

-باور کن هر دفعه همینا رو به خودم می گم؛ اما... نمی تونم از مهسا جدا بشم.

آرمان خواست صداش رو بالا ببره که یه لحظه به اطرافش نگاه کرد، اونا توی مهمونی تولد مینا بودن و رضوان هم مشغول صحبت با مینا بود. دو روز بعد از ششمین سالگرد فوت نازنین، اونا به این مهمونی دعوت شده بودن و آرمان باورش نمی شد که داره این حرفها رو از آرش می شنوه. به آرش نمی خورد مرد هوس بازی باشه؛ اما انگار خلافتش داره ثابت می شه!

آرمان تن صداش رو پایین آورد، اما با خشم ادامه داد:

-اون لعنتی ولت نمی کنه نه؟ همش دور و برته و یه لحظه هم ولت نمی کنه اصلا صبر کن ببینم مگه تو بعد از باردار شدن مینا خانم، به مهسا خانم نگفتی که همه چیز تمومه؟!

آرش نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر می کردم می تونم اون رو از خودم دور کنم اما نشد. آرمان خودتم خوب می دونی که این ازدواج زوری بود و من از اول به مهسا علاقه داشتم. من نسبت بهش یه جورایی...

آرمان با خشم لیوان توی دستش رو فشرد و گفت:

-زوری بوده؟ باشه... اما لعنتی اگه نمی تونی مثل یه شوهر برای مینا خانم باشی، حداقل مثل پدر باش. این بچه از پدر خودش می ترسه! هر سری که تو رو می بینه، پشت مینا خانم قایم می شه، چرا؟ چون...

دندوناش رو به هم فشرد و ادامه داد:



- تو سر دعواها با مینا خانم روی مینا خانم دست بلند کردی و این بچه جرئت نداره بهت نزدیک بشه. هیچ متوجه‌ای توی چه لجنی فرو رفتی آقا آرش؟

آرش اومد جواب بده که مینا و رضوان کنارشون اومدن و به صحبتاشون پایان دادن. آرمان نگاهی عصبی به آرش انداخت و رو به مینا گفت:

- تولدتون مبارک باشه مینا خانم.

مینا لبخندی زد و گفت:

- ممنونم آقا آرمان، باعث افتخاره که به تولدم اومدین.

رضوان با لبخند زیبایی که به ل\*\*ب داشت، گفت:

- راستی.... جیگر خاله کو؟

مینا سرش رو پایین انداخت و گفت:

- خوابه.

رضوان تعجب کرد و گفت:

- الان؟ مگه نمی‌دونه امروز تولد مادرشه؟

مینا لبخند تلخی زد و گفت:

- خوابش می‌اومد، منم بیدارش نکردم.

رضوان با تعجب سر تکون داد و به آرمان نگاه کرد، آرمان هم ابرویی بالا داد و پرسشگر به آرش نگاه کرد و آروم زمزمه کرد:

- حال محدثه (دختر آرش) خوبه؟

آرش آروم زمزمه کرد:

- خوبه...ولی..

صدای محدثه که مادرش رو صدا می‌زد، باعث سکوت همه شد. همه با تحسین و لبخند به محدثه نگاه و ازش تعریف می‌کردن. مینا ببخشیدی گفت و به سمت دخترش رفت، دستی به موهای طلایش کشید و گفت:

- بیدار شدی خوشگل من؟

محدثه آروم سر تکون داد و گفت:

-اهوم... تولدتون... مبارک.

مینا لبخندی زد و گونه‌ی دخترش رو بوسید.

آرمان رو به آرش گفت:

- برو پیش محدثه.

آرش سری به طرفین تکون داد و گفت:

- نمی‌تونم.

رضوان از برخورد آرش، جا خورد و اخمی کرد، اون هم کم و بیش در جریان بود که آرش مدام با مهسا در ارتباطه و اصلا از آرش خوشش نمی‌اومد.

آرمان با حرص دستاش رو پشت کمر آرش گذاشت و گفت:

- همه دارن نگاهت می‌کنن، دو دقیقه برو پیش زن و بچه‌ات.

آرش پوفی کرد و به آرومی به سمت مینا و بچشون رفت، محدثه تا آرش رو دید جیغای مادرش و فریادهای پدرش، توی گوشش پیچید. چشم‌هایش پر از ترس شد و با جیغ پشت مادرش قایم شد.

همه از این واکنش، جا خوردن؛ اما رضوان و آرمان با غم به این صحنه خیره بودن.

آرمان جلو رفت و مقابل محدثه زانو زد و گفت:

- عزیزم... از پشت مامانت بیا بیرون، زشته.

محدثه تند تند سرش رو تکون داد و گفت:

- نمی‌خوام... من... من... می‌ترسم.

آرمان نفس عمیقی کشید و گفت:

- نترس، اون پدرته کاریت نداره.

محدثه سرش رو انداخت پایین و زمزمه کرد:

- شما که نمی‌دونین عمو آرمان.

آرمان کمی به این دختر کم سن و سال نگاه کرد و بعد دست‌های محدثه رو توی دستش گرفت و اون رو از پشت مینا بیرون کشید و مقابل آرش برد. در گوش محدثه گفت:

- بابات به من قول داده که از امروز مرد خوبی باشه، پس تو و مامانت باید باهاش آشتی کنین. متوجه شدی؟

محدثه با چشمای آبی روشنش، به آرمان خیره شد و با تردید گفت:

- رو... روی قولش می‌مونه؟

آرمان با لبخند دلگرم کننده‌ای سر تکون داد و گفت:

- می مونه.

محدثه نگاهی به پدرش انداخت؛ هنوز هم ازش می ترسید. همه توی سکوت داشتن به این چهار نفر نگاه می کردن. آرمان گفت:

-به عمو آرمانت اعتماد داری؟

محدثه سرش رو تکون داد، آرمان با همون لبخند گفت:

-پس از پدرت نترس و برو جلوتر پیشش، اون به من قول داده که دیگه مرد خوبی باشه.

همین موقع آرش زانو زد و دستاش رو از هم باز کرد، آرمان رو به محدثه گفت:

- نمی خوای بری تو بغلش؟

محدثه به پدرش خیره شد، همیشه دلش این آغوش گرم رو می خواست، آغوشی که خیلی کم پیش می اومد براش باز بشه. آرش عاشق بچه اش بود اما توی این سال ها، مهسا کاری کرده بود که آرش حتی با بچه ی خودش هم غریب شده بود. بغض محدثه ترکیب و سمت پدرش دوید.

آرش محکم اونو بغل کرد و محدثه هم در حالی که صداش می لرزید، می گفت بابا.

همه با دیدن این صحنه، با شور و شوق دست زدن و بعضی ها هم اشکاشون رو پاک کردن و با عشق نگاهشون کردن. با خودشون می گفتن حتما این پدر و دختر قهر بودن و حالا آشتی کردن.

رضوان جلو اومد و دست شوهرش رو فشرد، آرمان نگاهش کرد و لبخند زیبایی زد. خود مینا هم به آرومی اشک می ریخت. برگشت و به آرمان زل زد، باورش نمی شد که دخترش ترسش رو کنار گذاشته باشه و این مرد باعث این موضوع باشه.

مقابل آرمان ایستاد و در حالی که اشک گفت:

- من.... نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم؟

آرمان در جوابش لبخند زد و گفت:

-من که کاری نکردم.

و مینا هم با قدردانی نگاهش کرد.

وقتی محدثه از آرش جدا شد و پیش مادرش اومد، آرمان به سمت آرش رفت و گفت:

- بهتره زودتر تکلیفت رو با خودت مشخص کنی، چندین سال از زندگی مشترکت گذشته و تو هنوز غرق گذشته‌ای. حداقل جلوی این بچه، یه پدر و یه شوهر خوب باش، نذار اون با عقده و کمبود بزرگ بشه. این رو گفت و دوباره پیش رضوان رفت. پریا و پرهام هم اون طرف سالن مشغول بازی با بچه‌های دیگه بودن.

رضوان رو به آرمان گفت:

- مشکل آرش هنوز حل نشده؟

آرمان با اخمی که روی پیشونی داشت، گفت:

- نه، انگار حالا حالا هم حل بشو نیست!

رضوان کلافه گفت:

- دیگه کی قراره حل بشه؟! اوایل وقتی محدثه به دنیا اومد خوب بود، اما حالا دوباره همون وضعه!

آرمان سر تکون داد و گفت:

- اما ما بیشتر از یه حدی نمی‌تونیم توی زندگیشون دخالت کنیم، چون ممکنه دعوای بینشون بیشتر بشه.

رضوان تایید کرد و گفت:

- فقط امیدوارم آقا آرش راه خودشو پیدا کنه.

نگاهی به محدثه انداخت و گفت:

- این طفل معصوم گناه داره.

آرمان نفس عمیقی کشید، اما یه لحظه با دیدن فردی که با غرور وارد مجلس شد، چشم‌هاش تا آخرین حد ممکن گرد شد.

مهسا با قدم‌های استوار وارد مجلس شد، حتی آرش هم از دیدنش تعجب کرد، قطعاً اونقدر احمق نبود که مهسا رو توی مجلس تولد زنش دعوت کنه! پس مهسا چجوری اومده بود؟!

دو تا زن زیبا به سمت مهسا رفتن و اونو محکم بغل کردن، اونا دو تا از مهمونای اصلی مجلس بودن که با مهسا صمیمی بودن و اونو دعوت کرده بودن تا همراهشون باشه، اون دو زن، دختر عموهای آرش بودن که معتقد بودن مهسا باید زن آرش باشه، نه مینا!

مینا با دیدن مهسا، لحظه‌ای با خشم به آرش نگاه کرد، اما با دیدن چهره‌ی متعجب و گیج آرش، متوجه شد اون مهسا رو دعوت نکرده.

مهسا بعد از خوش و بش با اون دو خانم، به سمت آرش و مینا که با فاصله‌کی کمی از آرمان و رضوان ایستاده بودن، اومد. با پوزخند به مینا خیره شد و گفت:

- تولدتون مبارک!

مینا هم مثل خودش پوزخند زد و گفت:

- ممنون اما لازم نبود بیای اینجا و به خودت زحمت بدی.

پوزخند مهسا عمیق‌تر شد و گفت:

- این چه حرفیه؟ من نباشم کی شوهرت رو جمع کنه؟

اینوکه گفت، آرش با تن صدایی عصبی گفت:

- مهسا، بفهم چی می‌گی!

مهسا نگاهی به آرش انداخت و گفت:

- به خودت نگیر عزیزم، من منظور بدی ندارم.

نگاهش به سمت آرمان و رضوان کشیده شد. با لبخند به سمتشون رفت و مقابلشون ایستاد.

عمدا نگاهی رو از رضوان گرفت و با عشوه رو به آرمان گفت:

-چطوری آرمان؟

آرمان با پوزخند سرتاپای مهسا رو برانداز کرد و گفت:

-فکر کنم اشتباهی اومدی!

مهسا با تعجب نگاهی کرد که آرمان با تمسخر ادامه داد:

- اینجا تالار عروسی نیست و تو هم عروس نیستی!

مهسا از تیکه‌ی سنگینی که آرمان بهش انداخت، جا خورد اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و با پوزخند گفت:

-اینو یه تعریف برای خوشگلیم در نظر می‌گیرم!

نگاهی به رضوان انداخت و با تاسف گفت:

- الان که آرمانو از نازنین دزدیدی، خیالت راحت‌ه؟

آرمان کفری اومد چیزی بگه که رضوان با خونسردی جواب داد:



- من برای چیزی که مال خودمه، همیشه می‌جنگم اما تو برای چیزی که مال تو نیست و هرگز مال تو نمی‌شه، می‌جنگی؛ تو توی لجن فرو می‌ری اما من کنار عشقمم و خوشبختم. این فرق بین من و توعه!

مهسا با خشم دندون‌هاش رو به هم فشرد که رضوان دستش رو بالا آورد، به حلقه‌ی توی دستش اشاره کرد و گفت:

- تو هیچ وقت اینو با لذت توی دستت نگاه نمی‌کنی، چون یه آویزونی که آخر رها می‌شه، یا امروز یا فردا.

مهسا پوزخندی عصبی زد و گفت:

-چه اعتماد به نفسی! مطمئنم آرمان اولین بار برای شباهتت به نازنین، جذب شد. باز هم ادعا می‌کنی که خیلی خاصی؟! من می‌دونم که تا ابد نازنین جای خاصی توی قلب آرمان داره که تو هرگز ندار...

-دهنتو ببند!

صدای فریاد آرمان، باعث سکوت دلهره آور همه و ترس مهسا و آرش و مینا شد.

آرمان در حالی که از خشم می‌لرزید، گفت:

- با اون دهن کثیف، دیگه حق نداری هر چرت و پرتی رو که خواستی به زبون بیاری. بار آخره که بهت هشدار می‌دم؛ اگه یه بار دیگه به زن من بی‌احترامی کنی، دندونات رو توی دهنت خورد می‌کنم!

آرش هم رو به مهسا با عصبانیت گفت:

-بهتره تمومش کنین مهسا خانم!

مهسا با ناباوری برگشت و رو به آرش گفت:

-مهسا خانم!؟

آرش با خشم گفت

-گورتو از این جا گم کن!

مینا به آرش نگاهی کرد و دوباره خیره‌ی مهسا شد. محدثه ترسیده با فاصله از اونا ایستاده بود و نگاهشون می‌کرد. مهسا با حرص گفت:

- با من درست حرف بزن! وگرنه درست حرف زدن رو یادت می‌دم!

صدای پیچ پیچ مهمون‌ها بلند شد و هر کدوم چیزهایی می‌گفتن:

-اون زن کیه، چه رابطه ای با آرش داره، نکنه معشوقشه، چی به آرمان فاتح گفت، چرا یهو سر هم داد زدن، ازدواجشون زوریه معلومه مرده دنبال یکی دیگه بوده! و...

آرش با عصبانیت داد زد:

- گورت رو گم می‌کنی یا پلیس خبر کنم!؟

مهسا پوزخندی زد و گفت:

- باشه آقا آرش، به هم می‌رسیم.

بعد هم با خشم از مجلس بیرون رفت. آرمان با خشم و عصبانیت، به آرش نگاه کرد و آرش در حالی که دستاش رو مشت کرده بود، زیرلب رو به آرمان گفت:

-متاسفم!

آرمان بچه‌هاش رو صدا زد و بدون خداحافظی یا حتی نگاه کردن به آرش، همراه خانواده‌اش، اونجا رو ترک کرد. کاش از اول به اینجا نمی‌اومد. قلبش درد گرفته بود، اما این درد، عصبانیتش رو از بین نمی‌برد. وقتی سوار ماشین شدن، تمام مسیر تا خونه، در سکوت طی شد و ذهن

رضوان ناخودآگاه درگیر حرف‌های مهسا شد. یعنی آرمان هنوز هم گوشه‌ی قلبش، نازنین رو دوست داره؟ نکنه به خاطر شباهتش به نازنین، اون رو کنار خودش نگه داشته؟ از این که همچین فکری به سرش زده بود، عصبی بود اما نمی‌تونست هم ذهنش رو از این افکار خالی کنه. وقتی به خونه رسیدن و بچه‌ها خوابیدن، رضوان و آرمان به سمت اتاقشون رفتن و لباساشون رو عوض کردن. آرمان با بی‌حوصلگی رو تخت دراز کشید و رضوان هم کنارش قرار گرفت. هر دو، شب نا‌آرومی داشتن و تنها با گفتن یه شب بخیر به هم، تلاش کردن بخوابن و بعد مدتی فکر و خیال، به خواب رفتن.

صبح اول وقت بعد از خوردن صبحونه، از آشپزخونه بیرون رفت. روی میبل‌های سلطنتی جا گرفت و با لبخند خبیثی که به ل\*\*ب داشت، گفت:

- فکر کردی ولت می‌کنم که هر طوری خواستی باهاش زندگی کنی؟

بعد پوزخندی زد و رو به خدمتکار گفت:

- تلفن خونه رو بده.

خدمتکار چشم خانمی گفت و تلفن خونه رو به دستش داد. اون هم بدون اینکه لحظه‌ای وقتو تلف کنه، شماره‌ی کاوه رو گرفت تا باهاش صحبت کنه. حالا که این بازی رو از خیلی سال پیش شروع کرده بود، محال بود که بیخیال بشه. نفرتش از خانواده‌ی فاتح و به خصوص انوشیروان، آن چنان وجودش رو آتیش زده بود که تنها به یه چیز فکر می‌کرد، نابودی زندگی اولاد انوشیروان و تنها فرزند انوشیروان هم آرمان بود. باید زندگیش دچار اختلال می‌شد و درد رو حس می‌کرد.

پوزخند دیگه ای زد، پا رو پا انداخت و گفت:

- ببینم اینو چطوری پشت سر می‌داری آرمان فاتح!

\*\*\*

آرمان با شادی و ناباوری گوشیش رو توی دستش جا به جا کرد و گفت:

- واقعا دارین میان ایران؟

لاله با لبخند گفت:

- آره آرمان جان، دلم برای همتون تنگ شده، می خوام ببینمتون.

آرمان با شادی گفت:

- دل ما هم برات تنگ شده، خیلی خوشحال می شیم که بیای. حالا کی می خوای بیای؟

لاله با لحن شادی گفت:

- پس فردا میایم ایران.

آرمان با رضایت گفت:

- خیلی خوبه، پس یه مهمونی ترتیب می دیم تا ورودتون به ایران رو جشن بگیریم.

لاله خندید و گفت:

- دل تو دلم نیست بیام و بچه های خوشگلت رو ببینم.

آرمان لبخند زیبا و پهنی زد که لاله گفت:

- راسی زن داداشم کو؟ رضوان نیست اونجا باهش حرف بزوم؟

آرمان با لبخند گفت:

- چرا اینجاست.. صبر کن.

به سمت اتاقشون رفت و داخل که شد، رضوان رو صدا کرد. اما رضوان انگار اصلا نمی شنید! فکرش جای دیگه ای بود و داشت به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد. آرمان متعجب از این حالت رضوان دوباره با تن صدایی بلندتر صدایش زد که رضوان به خودش اومد و با گیجی گفت:

-جا...جانم؟

آرمان با اخم گفت:

- حواست کجاست؟ بیا اینجا با لاله حرف بزن، می‌خواد باهات صحبت کنه.

رضوان لبخند نیمه جونی زد، از جاش بلند شد به سمت آرمان رفت، گوشی رو از دستش گرفت و شروع کرد به صحبت کردن با لاله.

- سلام خوشگل بانو احوال شما؟

رضوان با همون لبخند گفت:

- خوبم لاله جان تو خوبی؟

لاله متوجه‌ی بی حالی رضوان شد و با تعجب گفت:

- رضوان جان چیزی شده؟ انگار بیحالی. اگه مساعد نیستی، بعدا صحبت کنیم.

رضوان تند تند گفت:

- نه نه چیزی نیست خوبم... چه خبرا خوبی؟

آرمان تمام این مدت، با اخم کمرنگی به رضوان نگاه می‌کرد. لاله گفت:

-خوبم عزیزم، داریم یه سر میایم ایران دلم برای همتون تنگ شده و هم من هم ساشا دل تو دلمون نیس که تو و بچه هاتون رو ببینیم.

رضوان با مهربونی گفت:

- قربونت برم عزیزم بیا، قدمت سر چشممون. ما هم دلمون برات تنگ شده... کی میای ایران؟

-پس فردا.

- ای جونم، ایشالا به سلامت برسین و هم رو ببینیم.

لاله با ذوق گفت:

- ایشالا عزیزم. خب...پس اومدم کلی حرف می‌زنیم، ولی فعلا باید خداحافظی کنم...آرمان کاری نداره؟

-باشه عزیزم.

و رو به آرمان گفت:

- با لاله کاری نداری؟

آرمان گفت:

- نه، کاری ندارم.

رضوان از لاله خداحافظی کرد و بعد از قطع کردن تماس، گوشی آرمان رو دستش داد. خواست از کنارش رد بشه که آرمان جلوش رو گرفت و با اخم گفت:

- رضوان؟ چیشده؟ تو چرا اینقدر بیحالی؟ هوم؟ منو نگاه کن ببینم.

و با دست چونه‌ی رضوان رو گرفت و سرش رو بالا داد. وقتی توی چشم‌هاش نگاه کرد، متوجه‌ی پریشونی رضوان شد و با حیرت گفت:

-چی شده رضوان؟ نکنه...نکنه هنوزم فکرت درگیر چرت و پرت‌های مه‌ساست؟

رضوان نفسی گرفت و گفت:

- نه برای اون نیست.

آرمان چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- واقعا برای اون نیست؟

رضوان شونه‌های بالا انداخت و گفت:

- حوصله ندارم آرمان، بذار برم.

آرمان شونه‌های رضوان رو گرفت و گفت:

- اول باید بفهمم این حالت تو برای چیه؟

رضوان بی حرف، تو چشم‌های مشکی آرمان زل زد. این چشم‌ها با تمام حرارت و عشقشون به رضوان نگاه می‌کردن و با کوچکتترین بی‌حالی‌ای، بی‌تاب و نگران می‌شدن. این چشم‌ها با سردی به نازنین نگاه می‌کردن و برای رضوان، پر از عشق و حرارت بودن؛ پس چطور می‌تونست حتی لحظه‌ای به مزخرفات مهسا فکر کنه؟

با حرف‌های مهسا، ذهنش به سمت نازنین رفته بود، به سمت تمام دعوایی که باهم داشتن و فرصت‌هایی که برای شناخت خواهرش، از دست داده بود و برای همین ناراحت بود.

آرمان چشمکی زد و گفت:

- من فهمیدم مشکل چیه!

رضوان متعجب گفت:

- مشکل چیه؟

آرمان با شیطنت گفت:

- تو دلت قلقلک می‌خواد!

رضوان با وحشت به آرمان نگاه کرد و گفت:

- نه نه، تو رو خدا نه، نه... نزدیک نیا!

اما آرمان توی یه حرکت، محکم رضوان رو بغل کرد و شروع به قلقلک دادنش کرد. رضوان می خندید و جیغ می زد و با خنده می گفت:

-وای... جییییخ... ول کن آروم... وای.

آرمان هم با خنده، همون طور که رضوانو قلقلک می داد، دستش رو زیر پای رضوان برد و توی یه حرکت، اون رو از زمین بلند کرد رضوان با چشم‌هایی که می درخشیدن، در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- چیکار می کنی آرم... ان؟

آرمان لبخند خاصی زد و گفت:

- یکم دیگه می فهمی!

رضوان با خنده پاهاش رو تو هوا تکون می داد اما آرمان با جدیت در حالی که سعی می کرد نخنده، گفت:

- دست و پا نزن که فایده نداره!

و اون رو به سمت اتاق خوابشون برد و با پاش در رو بست!

\*\*\*

کاوه با حیرت به یلدا خیره شد و با لکنت گفت:

- شما... شما دارین از چی حرف می زنین؟

یلدا با خونسردی گفت:



- همین که گفتم. کسی که زنت تمام مدت عاشقش بود، کسی بود که توی این ۶ سال باهاش صمیمی شدی و همو داداش صدا می‌کنین! اون عاشق آرمان فاتح بود و برای ازدواجش با رضوان خودکشی کرد. با تو ازدواج کرد تا آرمانو فراموش کنه اما فقط هر روز بیشتر عاشق شد!

کاوه توی یه لحظه احساس کرد یه سطل آب یخ روی سرش خالی کردن. با بهت و ناباوری، به یلدا خیره شد. پس اون نگاه خاص نازنین به آرمان، حرص خوردنش برای ازدواج خواهر بزرگش و بی‌تابی‌هاش، همه و همه برای آرمان بود؟ نه نه امکان نداره، آرمان بهش گفته بود که عشق نازنین مرده. نه نه امکان نداره. چرا آرمان باید بهش دروغ بگه؟ چرا؟ اگه نازنین عاشق آرمان بوده و قبلا باهم بودن، پس چرا آرمان تو این شش سال بهش نزدیک شد و باهاش مثل یه برادر رفتار کرد؟

چنگی به موهاش زد. داشت از عصبانیت منفجر می‌شد. اشک‌های شبونه‌ی نازنین، عشق و محبت واقعی‌ای که کاوه حسرتشو داشت، همه مال آرمان بود. تمام این سال‌ها، همه چیز به آرمان مربوط می‌شد. چطور نفهمید؟

همه چیز جلوی چشم‌هاش رنگ باخت، با خشم از جاش بلند شد. تمام بدنش گر گرفته بود و پر از نفرت شده بود. زیر ل\*\*ب غرید:

- زنده‌اش نمی‌ذارم.

و یلدا با شنیدن این جمله، لبخند عصبی‌ای زد و سر تکون داد!

وقتی کاوه با حرص و عصبانیت از خونه بیرون رفت، یلدا با پوزخندی که به ل\*\*ب داشت، به جای خالیش نگاه کرد و خندید!

از دیدن درد کشیدن آرمان لذت می‌برد، از اینکه انوشیروان درد بکشه، جیگرش خنک می‌شد. اونقدر از انوشیروان متنفر بود که فکر کردن به اینکه یلدا زمانی عاشق انوشیروان بود، غیر ممکن به نظر می‌آید.

از طرفی، کیان و روشنگ هم با عشقی جاوید کنار هم زندگی می‌کردن. دوقلوهای اونا هم بسیار شیرین و با مزه بودن با این تفاوت که دوقلوهای اونا ۱۰ ساله بودن و دوقلوهای آرمان و رضوان، ۶ ساله.

عشق بین کیان و روشنگ، هر روز پررنگ تر می‌شد و با عشق دوتا بچه هاشون رو بزرگ می‌کردن. کیان اصلا دوست نداشت به یاد بیاره که ۴ سال قبل، به مرز جدایی با روشنگ رسیده بود و نزدیک بود تنها عشق زندگیش رو به خاطر دلارا ببازه؛ دخترعمه‌ی حریص و به ظاهر عاشقش که هر جور شده می‌خواست زندگی اون و روشنگ رو به هم بزنه اما نشد. کیان به خوبی به یاد داره که دلارا با ادعای اینکه از کیان بچه داره، باعث یه دعوی شدید بین خودش و روشنگ شد و چیزی نمونه بود از هم جدا بشن که آرمان قضیه رو حل کرد. آرمان واقعا برای کیان از برادر عزیز تر بود. اگه آرمان مشکل رو رفع نمی‌کرد، شاید چند سال پیش کیان برای همیشه روشنگ رو از دست می‌داد:

چهار سال پیش، موضوعی که نزدیک بود باعث جدایی روشنگ و کیان بشه:

دلارا با پوزخند رو به کیان گفت:

- من بچه‌ی تو رو باردارم کیان!

کیان با خشم داد زد:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ چطور همچین چیزی ممکنه وقتی که من هرگز با تو ارتباطی نداشتم؟

دلارا با قهقهه گفت:

- ای بابا، راست می‌گی که! پس این بچه از کیه؟ اوم منم نمی‌دونم!

کیان با نفرت گفت:

- تو چجور آدم کثیفی هستی دلارا؟ هوم؟ فکر کردی اگه من از روشنگ جدا بشم، با تو ازدواج میکنم؟

پوزخندی صدا دار زد و گفت:

- من با تمام وجودم عاشق روشنکم، من اونو می‌پرستم. حتی اگه ازش جدا بشم که هرگز این اتفاق نمی‌افته، من هیچ وقت اونو از قلبم بیرون نمی‌کنم.

این رو گفت و با قدم‌های بلند از دلارا دور شد. دلارا هم با خشم به رفتن کیان نگاه کرد و زمزمه کرد:

- فقط صبر کن به زودی همه چی اونجوری که من می‌خوام می‌شه.

\*\*\*

آرمان متعجب رو به کیان گفت:

- یعنی باز هم یه بازی جدید در آورده تا تو رو از روشنک جدا کنه؟

کیان با خشم گفت:

- دقیقا، حتی امروزم که پیشش بودم، اعتراف کرد که بچه مال من نیست.

آرمان کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

- اون وقت تو صداشو ضبط نکردی؟

کیان متعجب گفت:

- تو اون موقعیت من ضبط صدام کجا بود؟!

آرمان با حرص گفت:

- اگه یکم اون عقلتو به کار بگیری می‌بینی که در آستانه‌ی طلاق قرار گرفتی و کوچکترین چیزی می‌تونه برای تو مدرک باشه. این بهترین فرصت بود تا به روشنک خانم ثابت کنی که بیگناهی.

کیان مشتی به دیوار زد و بعد با ناامیدی گفت:

- دیگه همه چیز تمومه، دیگه روشنگ رو از دست دادم. هم اون و هم بچه هامو.

آرمان با خشم گفت:

- یعنی چی؟ خودتو جمع و جور کن پسر. ما باید آروم باشیم و دنبال راه حل بگردیم.

کیان با غم گفت:

- داداش تو توی موقعیت من بودی می‌تونستی آروم باشی؟ حتی پدر و مادرم هم فکر می‌کنن من واقعا به روشنگ خ\*\*یا\*نت کردم. آخه من توی این وضعیت، چطور می‌تونم از ذهنم استفاده کنم؟ اصلا دیگه راهی هم مونده؟

آرمان پوفی کرد، دستی به زیر چونه‌اش کشید و متفکر به یه نقطه خیره شد. کمی توی اون حالت موندن که یهو فکری به ذهن آرمان رسید و گفت:

-فهمیدم...فهمیدم کیان!

کیان متعجب گفت:

-چی رو فهمیدی؟

آرمان لبخندی خاص و مرموزی زد و گفت:

- فهمیدم چجوری دست این دلارا خانم رو رو کنم!

\*\*\*

دلارا پشت میزش نشست و آرمان هم روی صندلی نشست. دلارا یه وکیل عالی بود، موکل‌های زیادی هم داشت و توی بیشتر پرونده‌هاش هم موفق بود.

دلارا با عشوه رو به آرمان گفت

-حالتون خوبه؟ خیلی خوشحالم که منو به عنوان وکیلتون انتخاب کردین.

آرمان لبخند دخترکشی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم خانم وکیل... راستش من به بهانه‌ی پرونده و مشکل داشتن مزاحمتون شدم تا به چیز دیگه رو بگم.

چشم‌های دلارا برق زد از پشت میز بلند شد و درست مقابل آرمان نشست و با لوندی گفت:

- جدی؟ خب... امرتون رو بفرمایید.

آرمان داشت از درون آتیش می‌گرفت. حالش داشت از عشوهای این دختر بهم می‌خورد اما برای کیان باید خودش رو نگه می‌داشت. نفسی گرفت و گفت:

- راستش... پسرعموی من قصد ازدواج داره و دنبال یه مورد خوب می‌گرده، راستش ماهم دخترهای زیادی رو بهش معرفی کردیم اما اونو راضی نکرد. منم که تعریفتون رو شنیدم و باهاتون آشنا شدم، می‌خوام شما رو بهش معرفی کنم. چون هم زیباییین و هم شغل عالی ای دارین.

دلارا با ذوق گفت:

- جدا؟ خب... خب باعث افتخاره.

آرمان گفت:

- فقط...

دلارا سریع گفت:

- فقط چی؟

آرمان قیافه‌ی ناراحت به خودش گرفت و گفت:

- من شنیدم که... شما بارداری... ازدواج کردین؟

رنگ از صورت دلارا پرید و تند تند گفت:

- نه نه، من ازدواج نکردم.

آرمان اخم کرد و گفت:

- پس بچه از کیه؟

دلارا گفت:

- شاید باورتون نشه اما بچه. از کیان هست، پسرداییم. می دونم همو می شناسین... بچه برای اونه.

آرمان چهره‌ی متعجب به خودش گرفت و گفت:

-جدا؟ بچه مال کیانه؟

دلارا سر تکون داد و گفت:

-بله به شما نگفته؟ واقعا جای تاسفه.

آرمان نفسی گرفت و گفت:

- پس خیلی بد شد... پارسا پسرعموم تصمیم داشت با زنش بره آمریکا... منم فکر می کردم شما حتما شرایطش رو دارین اما حالا می بینم که نمی شه.

حالت چهره‌اش رو درهم کرد و ادامه داد:

-امیدوارم مشکلاتون با کیان حل بشه و اون مسئولیت قبول کنه... من دیگه مزاحم نمی شم.

و قصد رفتن کرد، فقط دعا می کرد که نقشه‌اش گرفته باشه.

وقتی خواست در رو باز کنه، دلارا که داشت از طمع و حرص خفه می شد گفت:

- صبر کنین، شاید یه راهی باشه.

آرمان برگشت و گفت:

- چه راهی؟

دلارا با هول به اطراف نگاه کرد، به ذهنش فشار می آورد تا راهی پیدا کنه. کیان وضع مالی عالی ای داشت و چند خونه داشت، اما پارسا ثروتمند بود. اسم خانوادگی فاتح رو داشت و می خواست با زنش توی آمریکا باشه. نه نه... نمی تونست این موقعیت رو از دست بده.

آرمان اومد بره که دلارا گفت:

- بچه مال کیان نیست! اصلا من باردار نیستم!

آرمان با تعجب برگشت و گفت:

- منظورتون چیه؟

دلارا با خشم گفت:

- من... من... راستش... من... من اصلا باردار نیستم، فقط می خواستم کمی... کمی... من بچه ندارم... دروغ بود همه دروغ بود. من و کیان اصلا کاری باهم نداریم. من.. من دختر پاکیم.

آرمان پوزخند صدا داری زد و گفت:

- جدی؟

بعد ادامه داد:

- من چطور می تونم آدم ریاکاری مته شما رو برای پسرعموم بخوام؟

بعد گوشیش رو بیرون آورد و نشون دلارا داد. تمام حرف‌هاشون ضبط شده بود.

آرمان صدا رو سیو کرد و به دلارا خیره شد. تمام بدن دلارا از خشم می‌لرزید. باورش نمی‌شد که اینجوری رو دست بخوره. آرمان با خونسردی گفت:

-خداحافظ خانم وکیل!

و بعد از دفتر بیرون رفت.

\*\*\*

زمان حال:

با تکون خوردن شونه‌اش توسط دست کسی، از فکر گذشته بیرون اومد و به روشنگ زل زد. روشنگ با نگرانی گفت:

- کیان؟ کجایی تو؟ دو ساعته دارم صدات می‌کنم... چیزی شده؟

کیان لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم، چیزی نشده.

کیان هنوزم باورش نمی‌شد که وقتی که برای اتمام حجت با دلارا و مشخص کردن حد و مرزش به دفترش رفته بود و دلارا در رو قفل کرده بود و جیغ می‌زد و کیان سعی داشت آرومش کنه، بعد ها دلارا ادعا کنه که کیان بهش تجاوز کرده و بارداره! حتی بقیه هم که صدای جیغ دلارا رو شنیده بودن، حرف‌هاش رو تصدیق کرده بودن.

کیان صورت روشنگ رو با دستاش قاب گرفت و گفت:

- فقط ذهنم به سمت گذشته رفته بود... واقعا مدیون آرمانم... تو رو بهم برگردوند.

روشنگ سرشو پایین انداخت و گفت:



- من...متاسفم...هنوزم وقتی بهش فکر می‌کنم، ناراحت می‌شم...من باید بهت اعتماد می‌کردم.

کیان با عشق زل زد به چشمای روشنگ و گفت:

- نه خوشگلم تو حق داشتی، من مقصرم.

بعد روشنگ رو محکم بغل کرد و گفت:

-عاشقتم.

روشنگ هم دستاش رو دور کمر شوهرش محکم کرد و گفت:

- منم عاشقتم.

در کنار این زوج عاشق، آرام و آرام هم شیطنتهای خاص خودشون رو داشتن و تموم این ده سال رو با عشق کنار هم زندگی کردن.

آرمان توی استودیو مشغول ضبط آهنگ جدیدش بود که کاوه از راه رسید و با خشم وارد استودیو شد. اول باید مطمئن می‌شد؛ اول باید خود آرمان همه چیز رو براش توضیح می‌داد و بعد اگه حرفای یلدا راست باشه...

با حرص نفسش رو بیرون داد و به قدم‌هاش سرعت بخشید.

آرمان که تازه کارش تموم شده بود، با دیدن کاوه لبخند زد و گفت:

-سلام داداش.

خشم کاوه بیشتر شد اما سعی کرد کنترلش کنه. مقابل آرمان ایستاد و با عصبانیت بهش زل زد.

آرمان از دیدن حالت عصبی کاوه، تعجب کرد و نگران گفت:

-کاوه؟ چیزی شده؟

کاوه با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت:

-راسته؟

آرمان گیج گفت:

-چی راسته؟!

کاوه با حرص داد زد:

-هر چی که مربوط به تو و نازنین می شه!

چشم‌های آرمان گرد شد و با حیرت به کاوه خیره شد. کاوه تن صداسش رو پایین تر آورد و گفت:

-چی بین تو و اون بوده؟ راسته که قبلا عاشق هم بودین؟

آرمان خواست شونه‌های کاوه رو بگیره که اون کنار کشید و گفت:

-سوالمو جواب بده. تو و نازنین باهم بودین؟ عاشق بودین؟ عشق نازنین مگه نمرده؟

بعد با خشم گفت:

-حرف بزن آرمان، چرا ساکتی؟

لحن صداسش ملتمس شد و گفت:

-بگو دروغه. بگو هر چی اون یلدا بهم گفته دروغه. بگو داداش، بگو تو و نازنین هیچ ربطی به هم نداشتین و عاشق هم نبودین.

اشک توی چشم‌های آرمان حلقه زد و دستاش مشت شد. پس یلدا آخرین ضربه‌ی خودش هم به اون زده بود. اون به رضوان قول داده بود که دیگه کاری بهشون نداره، اما ظاهرا تمام حرف‌هایش دروغی بیش نبوده. قلب آرمان درد خفیفی پیدا کرده بود اما همچنان ساکت به کاوه خیره بود.

کاوه با دیدن سکوت آرمان، ناباور چند قدم عقب رفت و گفت:

- باورم نمی‌شه... باورم نمی‌شه...!

آرمان به پاهاش فرمان حرکت داد و خواست به کاوه نزدیک بشه که کاوه با خشم گفت:

-نیا، چون اگه نزدیک بیای، زنده‌ات نمی‌ذارم.

آرمان نالید:

-کاوه من...

-حرف نزن، هیچی نمی‌خوام بشنوم.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

- فقط به حرمت این ۶ سال که باهم خوب...بودیم...دیگه هیچ وقت جلوی چشم‌هام نیا...اگه یه بار دیگه تو رو دور و بر خودم ببینم، به علی(ع) قسم زنده ات نمی‌ذارم.

قلب آرمان متلاشی شد و درد بدی رو احساس کرد. کاوه اینو گفت و به سرعت از اون مکان دور شد.

آرمان دستش رو به دیوار گرفت تا از سقوطش جلوگیری کنه و پلک‌هاش رو محکم روی هم فشار داد. قطره اشکی روی گونه‌اش نشست و با تموم وجودش، درد رو احساس کرد...نه...این رسمش نبود. نباید این طوری می‌شد نباید.

رضوان که توی خونه و داخل اتاقشون مشغول خوندن کتاب بود، با اومدن آرمان از اتاق بیرون اومد و با لبخند به استقبالش رفت و بغلش کرد و گفت:

-خوش اومدی عزیزم، خسته نباشی.



اما بعد از چند لحظه، وقتی واکنشی از طرف آرمان ندید، متعجب ازش جدا شد و به چشم‌هایش نگاه کرد. چشم‌های آرمان قرمز بود. رضوان متعجب نگاهش کرد و با نگرانی گفت:

- تو... تو گریه کردی؟ چی شده؟ تو کارت مشکلی هست!؟

آرمان پوزخندی زد و گفت:

- فهمید!

رضوان متحیر گفت:

- کی چی رو فهمید!؟

آرمان تو چشم‌های رضوان زل زد و گفت:

- کاوه می‌دونه من و نازنین قبلا باهم بودیم! اون با نفرت نگاهم می‌کرد رضوان... قلبم تیکه تیکه شد... من هرگز نخواستم بهش آسیب بزنم، هرگز نخواستم قلبش رو بشکنم اما حالا اونو نابود کردم.

رضوان با همون حیرتی که چند برابر شده بود گفت:

- ی... یعنی چی؟ چطور ممکنه؟ از کجا فهمی...

و به ثانیه‌ای نکشید که حرف توی دهنش موند و به این فکر کرد که تنها کسی که می‌تونه به کاوه در این مورد گفته باشه؛ یلداست. با خشم دست‌هایش رو مشت کرد. بچه‌ها با ذوق از اتاق بیرون اومدن و به سمت پدر و مادرشون اومدن. آرمان با دیدن اون‌ها، نفس عمیقی کشید و مقابلشون زانو زد، بعد محکم بغلشون کرد.

بچه‌ها بعد از اینکه از بغل پدرشون بیرون اومدن، متعجب به چشم‌های پدرشون نگاه کردن. پریا با اخم گفت:

- شما گریه کردین؟

آرمان تک خنده ای کرد و گفت:

- نه عزیزم، کمی گرد و خاک توی چشمم رفته.

پریا با ناراحتی به پدرش نگاه کرد و گفت:

- دروغ نگوین، چرا ناراحتین؟

رضوان که کلافه شده بود، گفت:

- عزیزم فعلا برین توی اتاقتون، باشه؟

پرهام که دید پدر و مادرشون کلافه و ناراحتن، دست خواهرش رو کشید و با ناراحتی گفت:

- بیا بریم.

و وقتی خواستن برن، آرمان دست هاشون رو گرفت و با لبخند نیمه جونی گفت:

- یه نفر اعصاب باباتون رو خراب کرده. مدام می خواد من رو ناراحت کنه و کارام رو خراب کنه. امروز هم دوباره من رو ناراحت کرده، برای همون ناراحتتم اما شما نگران نباشین زود حالم خوب می شه. باشه؟

پریا و پرهام هم لبخند نیمه جونی به پدرشون زدن و پریا با لحن بچه گونه اش گفت:

- اصلا خودتون رو ناراحت نکنین؛ هرکی ناراحتتون کرد، بهم بگین تا خودم حسابشو برسم.

آرمان از لحن پریا، خنده اش گرفت و سرش رو بوسید و گفت:

- باشه دختر خوشگلم، حتما بهت می گم.

پریا هم با ذوق به پدرش نگاه کرد و گفت:

- پس ما فعلا می ریم کمک خواستی بهم بگو.

آرمان سر تکون داد و اون‌ها هم به اتاقاشون رفتن.

وقتی از سر جاش بلند شد، رضوان که پر از خشم بود گفت:

- من باید یه بار برای همیشه حد و مرز این زن رو بهش نشون بدم دیگه شورش رو درآورده.

آرمان با ناراحتی به رضوان خیره شد و گفت:

- اینطوری نگو رضوان، اون م...م...

رضوان با پرخاش گفت:

- اصلا اون کلمه رو به زبون نیار. بهت گفتم حق نداری به زبونش بیاری!

و بعد با عصبانیت ادامه داد:

-مادر یه کلمه‌ی مقدسه، حیفه حروم زنی مته یلدا بشه.

در حالی که بغض به گلویش چنگ می‌زد، رو به آرمان گفت:

- مادر من فقط یه نفره و اونم پرستو هستش و پدرم هم احمده. من از وقتی که کوچیک بودم، تا به این سن زیر پر و بال اون‌ها بودم و اون‌ها با اینکه من بچه واقعیشون نیستم و نسبت خونی‌ای باهام ندارن، عزیزتر از بچه‌ی واقعیشون با من رفتار کردن. انگار من واقعا دخترشونم. اون وقت این زن...این زن.

آرمان جلو رفت و رضوان رو محکم در آغوش کشید. اشک‌های رضوان روی گونه‌هاش نشست و با نفرت ادامه داد:

- من به زنی که تازه چند ساله وارد زندگیم شده، اجازه نمی‌دم که آرامشمون رو خراب کنه.

بعد از آغوش آرمان بیرون اومد و با نفرت و عصبانیت گفت:

- همین الان می‌ریم پیش یلدا.

لحن کلماتش اونقدر عصبی و کوبنده بود که آرمان بی هیچ مخالفتی، سر تکون داد و همراه بچه‌ها به خونه‌ی یلدا رفتن.

\*\*\*

-خانم...لطفا آروم باشین!

-گمشو برو کنار!

رضوان خدمتکار رو هل داد یه گوشه و به راهش ادامه داد. آرمان هم کنارش بود و با اخم غلیظی که داشت، قدم برمی‌داشت.

وقتی داخل سالن شدن، یلدا رو دیدن که با خونسردی روی مبل گوشه‌ی سالن نشسته و بهشون نگاه می‌کنه.

رضوان با نفرت جلو رفت و گفت:

- تو چجور آدمی هستی هان؟ چجور موجودی هستی که اینقدر پست و بی‌رحمی؟ می‌دونی با این کارت چه بلایی سر آقا کاوه آوردی؟ می‌دونی چه ضربه‌ای به رابطه‌ی اون و آرمان زد؟ آخه چرا؟ چرا اینجوری هستی؟

یلدا پوزخندی زد و از سر جاش بلند شد، گفت:

- خوش اومدی دخترم.

رضوان جیغ زد:

- من دختر تو نیستم، اینو خوب توی اون کلهات فرو کن.

یلدا با خشم به آرمان نگاه کرد و رو به رضوان گفت:

- به خاطر این عوضی حق نداری...

صدای رضوان بالاتر رفت و گفت:

-یه کلمه حق نداری در مورد من و شوهرم حرف بزنی.

یه قدم بهش نزدیک شد و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی می‌گم؛ امروز اومدم اینجا تا برای آخرین بار بهت چیزایی رو یادآوری کنم. اول اینکه من دختر تو نیستم، دختر مامان پرستوام. دوم اینکه حق نداری به شوهر من توهین کنی، چون اونوقت با من طرفی. و سوم اینکه، اگه تا الان بهت احترام می‌داشتم به عنوان زنی که منو به دنیا آورده؛ حالا دیگه همونم وجود نداره. از این به بعد تو هیچ سهمی توی زندگی من نداری و کاملا برای من غریبه‌ای. بهت گفتم حق نداری آرامش زندگی من و شوهرم رو بهم بزنی اما تو زیر قولت زدی پس دیگه هرگز حق نداری دور و بر من خانواده‌ام بیای و حق دیدن نوه‌هاتم نداری. روشن شد؟

یلدا با حیرت و عصبانیت به رضوان خیره بود.

رضوان با نفرت ادامه داد:

- حالا دیگه کاملا برای من یه غریبه‌ای، پس این رو بدون اگه بخوای به من و شوهرم آسیب بزنی، بدترش رو سرت میارم!

اینو گفت و خواست بره که یلدا گفت:

- تو هرگز نمی‌تونی منو از زندگیت بیرون کنی. من بخشی از وجودتم، نمی‌تونی برای پسری که از یه زن بی‌ارزشه منو ول کنی!

خون آرمان به جوش اومد، هیچ کس حق نداشت به مادرش توهین کنه مخصوصا این زن لعنتی که باعث تمام ناراحتیاشون بود.

با خشم داد زد:



- اون دهن کثیف تو ببند. شاید تو یه زن خ\*راب باشی که با هزار تا مرد رابطه داشته و حرص پولو داره، اما حق نداری در مورد مادر من اینطوری حرف بزنی.

و رضوان هم با نفرت و عصبانیت گفت:

- فکر کنم همین الان بهت گفتم که برام غریبه‌ای اما انگار تو متوجه نشدی.

سرش رو نزدیک گوش یلدا برد و گفت:

- حد خودتو بدون و دیگه توی زندگی ما دخالت نکن؛ وگرنه راحت نمی‌ذارم.

پوزخندی زد و گفت:

- راستی بهتره خوب چهره‌ی من رو به خاطر بسپاری، چون دیگه هرگز منو نمی‌بینی.

این رو گفت و با نفرت و عصبانیت، همراه آرمان از خونه بیرون رفتن. بچه‌ها توی حیاط داشتن بازی می‌کردن، اما صدای دعوای اون‌ها رو می‌شنیدن. و کنجکاو می‌شدن تا بدونن چه خبره.

رضوان دست بچه‌هاش رو گرفت و همراه آرمان با نفرت از خونه بیرون زد.

از طرفی کاوه هم با حالی خراب داخل خونه شد. فرشته مشغول نقاشی بود. وقتی پدرش اومد، با شادی به سمتش رفت و گفت:

- سلام بابا، خوش اومدین.

کاوه نگاهی به دخترش انداخت، چه قدر این دختر شبیه نازنین بود! وقتی بهش نگاه می‌کرد، انگار نازنین بود که بهش نگاه می‌کرد. دستاش مشت شد و فقط سرش رو تکیه داد. خواست از کنار فرشته رد بشه که فرشته گفت:

- بابا من می‌خواستم چیزی رو نشونتون بدم که خیلی...

کاوه بی اراده با صدای بلندی گفت:

- الان وقتش نیست، تنهام بذار فرشته!

فرشته با صدای بلند پدرش، تمام وجودش پر از ترس شد. چند قدم عقب رفت و در حالی که بغض کرده بود، گفت:

-باشه، ببخشید.

و بعد به سمت اتاقش رفت. کاوه با عصبانیت مشت محکمی به دیوار زد. و داد زد:

-لعنت بهت نازنین، لعنت بهت...ای کاش هرگز نمی شناختمت، لعنت بهت عوضی...لعنت.

سر خورد و روی زمین نشست. سرش رو توی دست هاش گرفت و با خشم با پاش روی زمین ضرب گرفته بود. چطور می تونست اینقدر احمق باشه؟! کسی که نازنین توی این چهار سال عاشقش بود، آرمان فاتح بود. همون مردی که نازنین مدام عکس هاش رو نگاه می کرد و کاوه نمی فهمید همون مردی که شیش سال اون رو داداش صدا کرد و فهمید همون مردیه که زنش عاشقش بود.

سنگینی زیادی رو روی قلبش احساس می کرد، زیرلب گفت:

- خدایا...بکش راحتم کن...دیگه چی ازم مونده که بخوام به زندگی ادامه بدم؟ لعنت بهت نازنین، لعنت بهت.

کاوه دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت؛ اگه توی این شیش سال هم زندگی کرد، فقط به خاطر دخترش بود. اما حالا.

احساس می کرد بهش خ\*\*یا\*نت شده! نمی تونست باور کنه مردی که توی این شیش سال باهم صمیمی شدن و کاوه رو از اون وضع بحرانش که بعد مرگ نازنین پیدا کرده بود بیرون آورد، همون کسیه که زنش عاشقش بود و برای آرمان بود که نازنین هرگز نتونست بهش احساس واقعی عشق رو هدیه کنه.

تمام بدنش از خشم می لرزید. چرا آرمان رو زنده گذاشت؟ باید همون جا کار رو تموم می کرد، باید تموم می کرد این زجر و عذاب رو؛ اما نه، حتی با کشتن اون هم آروم نمی شد. چون حقیقت عوض نمی شد. ذهنش سمت رضوان رفت. یعنی اون هم می دونست؟ می دونست که نازنین و آرمان قبلا باهم بودن و بازم با آرمان ازدواج کرد؟ حتما می دونست. وقتی به یاد دعوای اون و نازنین می افتاد که تا از راه می رسید بحث رو عوض می کردن، به راحتی می شد فهمید که رضوان هم از همه چیز خبر داشته.

اما یه چیز رو اصلا نمی تونست درک کنه؛ این که چرا آرمان به نازنین خ\*\*یا\*نت کرد و با رضوان ازدواج کرد؟!

هر چه قدر فکر می کرد، به نتیجه ای نمی رسید. آرمان آدم هوس بازی نبود که بعد یه مدت نازنین رو ول کنه و سراغ خواهر بزرگش بره. پس علت چیه؟

تمام فکر و ذکرش به هم ریخته بود و از شدت عصبانیت و گیجی حتی نمی تونست از سرجاش بلند بشه. تنها چیزی که زیر لب می گفت، این بود:

- خدا لعنتت کنه نازنین، خدا منو لعنت کنه که عاشقت بودم....لعنت به من...لعنت به تو.

فرشته هم توی اتاقش در حالی که اشک می ریخت، عکس مادرش رو بغل گرفته بود و باهاش درد دل می کرد.

-مامان...آخه کجا رفتین؟ چرا منو تنها گذاشتین؟ من خیلی تنهام مادر، هیچ کسو ندارم. حتی بابا هم دوستم نداره، تو چرا نیستی که یکم موهام رو نوازش کنی و بهم اهمیت بدی؟ چرا همه این حسو بهم می دن که انگار من اضافیم؟ چرا حتی پدرم هم دوستم نداره؟

سرعت اشک ریختنش بیشتر شد و گفت:

- مگه من چه گناهی کردم؟ مگه من خواستم توی این دنیا باشم؟ من...من هیچ کس رو ندارم که نگرانم باشه.

بعد زیر لب زمزمه کرد:

- کاش هرگز به دنیا نمی‌اومدم.

و درست توی همین لحظه و توی همین شهر، پسری توی اتاقش با ترس و لرز پاهاش رو توی بغلش گرفته بود و به در اتاقش که بسته بود خیره بود.

پدر و مادرش مشغول دعوا کردن بودن، از جیغ‌های مادرش هم معلوم بود که دوباره داره کتک می‌خوره. دلش می‌خواست بلند بشه و بره از مادرش دفاع کنه، اما یه بچه‌ی ده ساله چطور می‌تونه جلوی مشت و لگدای پدرشو بگیره؟

تمام قلب و وجودش از درد متلاشی شده بود. نه می‌تونست کاری کنه و نه می‌تونست بی‌تفاوت بشینه. کمی بعد، دیگه صدایی نیومد و فقط در بزرگ خونه به هم کوبیده شد. حامد با ترس و لرز از جاش بلند شد و در اتاق رو باز کرد. از راه روی طویل خونه گذر کرد که با دیدن جسم بی‌جون مادرش، با وحشت به سمتش دوید.

کنارش نشست و مدام به صورتش ضربه زد، تمام بدن زن بیچاره سیاه و کبود بود.

حامد با زجه کنار مادرش نشسته بود. می‌گن مرد گریه نمی‌کنه؛ اما کی گفته که یه پسر ده ساله گریه نمی‌کنه؟ گریه می‌کنه، زجه می‌زنه و از درون خرد می‌شه.

نمی‌دونست چیکار کنه، با هول بلند شد و با تلفن خونه شماره‌ی عمه‌اش رو گرفت و جریان رو تعریف کرد؛ اون هم سریع از راه رسید و مادرش رو به بیمارستان بردن.

حامد توی بیمارستان از شدت فشار و وحشت، از حال رفت و توی بغل عمه‌اش بیهوش شد و سمیرا عمه‌ی حامد هم که بی‌نهایت عصبانی بود، با خشم به ابراهیم زنگ زد و وقتی اون جواب داد، داد زد:

- عوضی حیوون هیچ معلومه داری چه غلطی می‌کنی؟ زنت توی بیمارستان افتاده... به چه دلیل برای کدوم گناه این بلا رو سرش آوردی؟!

ابراهیم با خونسردی گفت:

- سزای کارش همین بود؛ من اوادم خونه، اون با یه مرد دیگه بود!

سمیرا با حیرت گفت:

- با یه مرد دیگه؟!!

لحظه‌ای مکث کرد و بعد با تردید به برادرش گفت:

- مطمئنی دوباره توهم نزدی؟!!

با این حرفش، ابراهیم برای لحظه‌ای سکوت کرد. توهم زده بود؟ نه نه مطمئن بود که اون مرد رو دیده! اونا تو بغل هم بودن.... نکنه... نکنه توهم زده؟ نه چطور ممکنه؟ یعنی... یعنی کسی پیش زنش نبود؟

با تردید و عصبانیت دستی به موهاش کشید، چطور باید با این بیماری کنار می‌اومد؟ آخه چرا این حالت‌های روانی و توهم‌هاش دست از سرش بر نمی‌داشتن؟!!

-الو؟ ابراهیم؟ اونجایی؟

ابراهیم با شرم و لکنت گفت:

-زن...زنم الان کجاست؟ حا...حالش خوبه؟

سمیرا پوفی کرد و گفت:

- حدسم درست بود....گفتم که بیمارستانیم اما حالش چندان خوب نیست بدجوری کتک خورده.

ابراهیم با خشم و ناراحتی گفت:

- کدوم بیمارستان؟

وقتی سمیرا آدرس داد، به سرعت سمت بیمارستان رفت.

وقتی به بیمارستان رسید، سریع از ماشین پیاده شد و داخل شد. پیش سمیرا رفت و با ترس پرسید:

- پرنیا (زن ابراهیم) کجاست؟ حالش خوبه؟

سمیرا کلافه گفت:

- خوبه، یکم دیگه مرخص می شه.

ابراهیم نفس راحتی کشید، تازه یاد حامد افتاد و اومد سوالی کنه که سمیرا زودتر از اون با اخم گفت:

-نگران نباش، حامد هم خوبه.

ابراهیم چنگی به موهایش زد که سمیرا با ناراحتی و خشم گفت:

-آخه برای چی اینجوری می کنی؟ یادت رفته که می گفتم من فقط عاشق پرنیام، این رفتار یه آدم عاشقه؟

ابراهیم با خشم گفت:

- تو درکم نمی کنی سمیرا! تو اون موقع خیلی کوچیک بودی، این من بودم که مدام... مدام تحت فشارای روحی و روانی بودم و حالا...

سمیرا با حرص حرفشو قطع کرد و گفت:

- که چی؟ این دلیل می شه که با زن و بچه ات اینطوری کنی؟ چرا به حرف من گوش نمی کنی و پیش یه روانکاو\* نمی ری؟ هان؟

ابراهیم پوزخندی زد و گفت:

- پیش یه روانی دیگه از دردهام بگم؟ تا بشینه من و زندگیم رو مسخره کنه و چند تا چیز مزخرف تحویل بده؟

سمیرا با حرص گفت:

- من نمی‌دونم؛ اما اگه بخوای با همین شیوه پیش بری، مطمئن باش بالاخره زنت رو از دست می‌دی و بچه تو... حامد هم مثل خودت توی سن تو دچار کلی مشکلات روحی و روانی می‌شه. تو واقعا حالت نیست داری چیکار می‌کنی ابراهیم! دیدنت من رو یاد بابا می‌اندازه!

با این حرفش، خون ابراهیم به جوش اومد و داد زد:

- تو چی از رفتارهای بابا می‌دونی؟

برای لحظه‌ای، همه‌ی افرادی که اونجا بودن به سمتشون برگشتن. ابراهیم با خشم و تن صدای آروم‌تری گفت:

- اون موقع که من زیر مشتم و لگد بابام بودم، اون موقع که... که... کثافت کاری‌های بابام جلوی چشم‌هام بود و مدام گاه و بیگاه بی‌دلیل زیر دستش جون می‌دادم، تو کجا بودی سمیرا؟ تو اونقدر بچه بودی که چیزی حالت نمی‌شد! من هشت سالم بود و تو دو ساله. پس اینقدر برای من ادای آدم‌های خوب رو در نیار تو هیچی از دردی که من کشیدم نمی‌دونی! مادرت همیشه مراقبت بود، اما مادر من وقتی ۱ سالم بود ول کرد و رفت مادر تو که زن دوم پدرم باشه، کوچیک‌ترین توجهی به من داشت؟! تو هرگز جز چند بار دادی که بابا سرت زد، چیزی ندیدی. چون بابا بعد تولد ۵ سالگی فوت کرد. پس چی از حال من می‌دونی؟! آره من یه هیولام... یه هیولا بدتر از پدرمون... خیالت راحت شد؟

حالت چهره‌ی سمیرا غمگین شد. با بغض دستش رو روی شونه‌ی برادرش گذاشت و گفت:

- من... من متاسفم... من نمی‌خواستم خاطرات گذشته رو یادت بیارم.

ابراهیم کشید کنار و با بغض گفت:

- متاسف نباش، چون من همینیم که هستم و هیچ جوری خوب نمی‌شم.

با خشم ادامه داد:

- به پرنیا هم اجازه نمی‌دم ترکم کنه...اون حق نداره مته مادرم ترکم کنه.

\*\*\*

پرنیا و ابراهیم به همراه حامد داخل خونه شدن.

حامد یه لحظه هم از مادرش دور نمی‌شد و مدام به مادرش چسبیده بود. ابراهیم با خشم رو به حامد گفت:

- برو توی اتاق بگیر بخواب، من با مادرت کار دارم.

حامد با ترس و وحشت گفت:

-نه...نمی‌رم...شما دوباره می‌خواین مامانو اذیت کنین.

ابراهیم در حالی که سعی می‌کرد عصبانیتش رو کنترل کنه، غرید:

- مگه بهت نمی‌گم بلند شو برو توی اتاق؟

پرنیا که عصبانیت ابراهیم رو دید، به سختی رو به حامد گفت:

- برو توی اتاق پسر...زود باش...من چیزیم نمی...شه..ن...گران نباش.

حامد با بغض به مادرش نگاه می‌کرد؛ اما از جاش تکون نمی‌خورد. ابراهیم که دیگه صبرش تموم شده بود، به سمت حامد هجوم برد و در حالی که اونو می‌کشید، به زور از پرنیا جداس کرد و هلش داد توی اتاقش و بعد در رو هم بست.

پرنیا با ناراحتی نالید:



- این چه رفتاری...ه که با بچه مون...می کنی!؟

ابراهیم با اخم گفت:

- تو نمی خواد نگران اون باشی...به سوال من جواب بده..

کمی مکث کرد و گفت:

- واقعا وقتی من اومدم...کسی اینجا نبود؟

پرنیا با بغض گفت:

- معلومه که نه آخه کی می خواد....اینجا باشه؟ اگه حرف من...رو ب..اور نداری از..حامد  
بپرس...اونم تو خونه بو...

ابراهیم با حالتی وحشی به سمت پرنیا هجوم برد، موهای طلایش رو توی دست گرفت و کشید  
که جیغ پرنیا به هوا رفت و با خشم گفت:

- من از تو سوال کردم لازم نکرده به من بگی از کی سوال کن و از کی سوال نکن!

پرنیا در حالی که اشک می ریخت گفت:

-وقتی می خواستیم ازدواج کنیم، بهت قول دادم...جز تو عاشق کس دیگه ای نمی شم...و...تو  
تنهامرد زندگیمی...آخه...چرا اینقدر به من شک داری؟ مگ...مگه چه گناهی کردم!؟

ابراهیم با این حرف پرنیا انگار که به خودش اومده باشه، آروم موهاش رو رها کرد و دو زانو روی  
زمین افتاد. از درون داشت آتیش می گرفت؛ باورش نمی شد که همچین بلایی رو داره سر زنی که  
عاشقشه میاره. توهمی بود و مدام صحنه های وحشتناکی که توسط پدرش توی ذهنش ایجاد  
می شد، توی ذهنش بود و بسیار عصبی و پرخاشگر بود. دردی که یه بچه ی ۸ ساله کشید رو کی  
درک می کنه؟ کی می فهمه وقتی بی مادر باشی و یه نامادری خشن بالای سرت باشه که بدتر از  
پدرت باهات رفتار کنه چه بلایی سرت میاد؟ کی می فهمه؟ آخرش همه می گن طرف روانیه!  
توهمیه! هیچ کس نپرسید چرا؟ چیشد که به اینجا رسید!

-ابراهیم؟

ابراهیم با صدای پرنیا بود که از فکر و خیال بیرون اومد. سرش رو بلند کرد و به دریای خونی چشم‌های پرنیا نگاه کرد. چی به روز این زن آورده بود؟! این چشم‌ها یه روز پر از عشق و حرارت بودن، اما حالا قرمز و خون آلودن!

پرنیا با دیدن سکوت ابراهیم، گفت:

-می‌شه...ازت خواهشی بکنم؟

ابراهیم با اخم گفت:

- طلاق می‌خوای؟ اگه طلاق می‌خوای بدون که هرگز طلاق نمی‌دم!

پرنیا متعجب گفت:

- من کی...حرف طلاق زدم؟

ابراهیم با تردید گفت:

-یعنی...نمی‌خوای از من جدا بشی؟ بعد از این همه بلایی که سرت آوردم؟

پرنیا سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

-نه...من هرگز نمی‌خوام...ازت جدا بشم.

ابراهیم کامل به طرفش چرخید و گفت:

- به خاطر حامد؟

پرنیا لبخند کم جونی زد و گفت:

- به خاطر خودت...چون...من...هنوزم عاشقتم..پ

چشم‌های ابراهیم گرد شد و ضربان قلبش بالا رفت. الان چی شنید؟! پرنیا گفت عاشقش؟ مگه ممکن بود؟! یعنی این زن هنوزم دوستش داشت؟ لبخند روی ل\*\*ب‌های ابراهیم اومد؛ اما قبل از اون که این خوشحالی رو حس کنه، اخماش رفت توهم. بی‌اعتماد بود. به زمین و زمان بی‌اعتماد بود و نمی‌تونست باور کنه سر زنی که این همه بلا آورده، اون هنوز عاشقش باشه!

با خشم از جاش بلند شد و در حالی که عقب عقب می‌رفت گفت:

-درو...دروغ میگی...تو...تو عاشق من نیستی...چطور ممکنه عاشق آدم روانی‌ای مته من باشی؟

پرنیا به سختی توی جاش جا به جا شد و گفت:

-تو روانی نیستی...تو...تو فقط به درمان احتیاج داری باید بری پیش یه...

گلدونی که شکست و هزار تیکه شد، حرف پرنیا رو قطع کرد. پرنیا با ترس و لرز به ابراهیم خیره شد و اون با عصبانیت به حالت چشمای پرنیا اشاره کرد و گفت:

-این حس حقیقی تو هستش، ترس و وحشت تو از من می‌ترسی نه اینکه عاشقمی. سعی نکن با تحریک کردن من، بخوای من رو پیش یه روانکاو بفرستی. اونا اگه آدم بودن، خودشون اونقدر مشکل تو زندگیشون نداشتن. هیچ کس بدتر و دردناک تر از من زندگی نکرده، پس نمی‌تونه حال منو درک کنه.

و با عصبانیت و بغضی که به گلوش چنگ می‌زد، از خونه بیرون رفت.

\* : روانکاو، یک روان‌شناس است که در درمان اختلالات روانی از رویکردها و شیوه‌های درمانی روانکاو بهره می‌گیرد و افزون بر داشتن مدرک روان‌شناسی، دوره‌های تخصصی روانکاو را زیر نظر انستیتو و آموزشگاه‌های معتبر جهانی روانکاو گذرانده است. دوره‌های آموزشی که یک روانکاو سپری می‌کند حداقل ۴ سال است. با گذراندن دوره‌های تخصصی فرد می‌تواند به عنوان یک روانکاو به درمان اختلالات روان‌شناختی با بهره‌گیری از شیوه‌های روانکاو بپردازد.

\*\*\*

در کنار این خانواده‌ها که هر کدام به نوعی با مشکلاتشون سر و کله می‌زنن، رضوان و بچه‌هاش به کنسرت آرمان رفته بودن. اونقدر شلوغ بود و جیغ و فریاد دخترا زیاد بود که رضوان احساس می‌کرد اگه از کنسرت بیاد بیرون، دیگه صدایی نمی‌شنوه!

آرمان دیگه به این حجم از سر و صداها عادت کرده بود. همیشه توی ویدیوهای کنسرت‌های خواننده‌ها، این چیزها رو می‌دید و به نظرش مشکل خاصی نبود؛ اما اوایل سخت بود که با وجود جیغ و داد بقیه یادت بمونه که چی داری می‌خونی!

مخصوصا دخترها که بیشتر از اینکه به صدای خواننده گوش کنن، فقط جیغ می‌زنن. وقتی آرمان مشغول خوندن بود، بعضی از دخترا جیغ می‌زدن:

- عاشقتیم آرمان!

و رضوان هم با خونسردی تمام به آرمان زل می‌زد. اوایل با شنیدن این جمله‌ها از طرف دخترها به قدری عصبی می‌شد که اخرش کارشون به بحث کشیده می‌شد؛ اما بعد کم‌کم رضوان به این واکنش‌ها عادت کرد و از طرفی از اون جایی که تنها زنی که قلب آرمان رو مال خودش کرده بود، خودش بود؛ پس جای نگرانی نبود. بنابراین با خونسردی بدون توجه به حرف‌های دخترا، با نگاهی غرور آمیز و سرشار از افتخار آرمان رو تا پایان کنسرت همراهی کرد.

بعد از کنسرت، توی بک استیج دخترا و طرفدارای دیگه با آرمان عکس گرفتن و ازش امضا خواستن که آرمان با لبخند و صبوری بهشون جواب می‌داد. وقتی کارشون تموم شد، پریا و پرهام با ذوق پریدن بغل باباشون. پریا گفت:

- بابا شما عالی هستین!

آرمان خندید و گونه‌ی دخترشو بوسید:

پرهام اضافه کرد:

- واقعا حس بی نظیریه که بابات اینقدر با کلاس باشه خیلی حال می‌کنم و بهتون افتخار می‌کنم بابا!

آرمان در حالی که می‌خندید، گفت:

- باعث افتخارمه که آقا پرهام ما رو با کلاس می‌دونه و بهمون افتخار می‌کنه!

پرهام با جدیت گفت:

- بله پس چی؟

رضوان با فاصله‌ای کم از اون‌ها ایستاده بود و با عشق، نگاهشون می‌کرد. آرمان بهش لبخندی زد و مقابلش ایستاد و گفت:

- کنسرت چطور بود؟ راضی بودی؟

رضوان با همون لبخند دلنشین گفت:

- عالی بودی، مثل همیشه.

آرمان لبخندش رو وسعت داد دست بچه‌هاشون رو گرفتن و همراه محافظ آرمان، به سمت ماشین رفتن. سوار فراری مشکی رنگشون شدن و بعد از به خونه رفتن و گرفتن یه دوش و تعویض لباس، به سمت خونه‌ی پدری آرمان حرکت کردن. لاله و ساشا برگشته بودن و به مناسبت برگشتنشون، مهمونی‌ای بزرگ ترتیب داده شده بود. انوشیروان هم خوشحال بود که بعد از چنر سال، لاله رو می‌بینه؛ براش مثل دخترش بود اما از طرفی هم به خاطر جریان نفس، شرم داشت توی چهره‌اش نگاه کنه.

وقتی آرمان و خانواده‌اش رسیدن، اکثر مهمون‌ها اومده بودن. آرمان همراه رضوان و بچه‌ها داخل شد و بچه‌ها هم با ذوق دویدن و توی بغل پدربزرگشون فشرده شدن. از دار دنیا فقط با همین یه پدربزرگ ارتباط داشتن. رضوان زیاد نمی‌داشت یلدا به دیدن بچه‌هاش بیاد و این اواخر هم که کلا دیدن نوه‌هاش رو براش ممنوع کرده بود.

وقتی بچه‌ها از بغل انوشیروان بیرون اومدن، آرمان با پدرش دست داد و سلام کرد، رضوان هم با لبخند سلام کرد. انوشیروان در حالی که با لبخند عمیقی نگاهشون می‌کرد، گفت:

-خوش اومدین بچه‌ها.

نگاه پر معنایی به آرمان انداخت و گفت:

- برای خودت مردی شدیا!

آرمان خندید و با لبخند به پدرش نگاه کرد. بعد از آشکار شدن حقیقت، درک کردن و بخشیدن انوشیروان یه سال طول کشید؛ توی این یه سال، آرمان اصلا به دیدن پدرش نمی‌رفت؛ فقط به دنبال راهی بود تا پدرش رو درک کنه و با دقت توی موضوع فهمید که پدرش در اکثر مواقع، بی‌گناهه و فقط تو بحث مرگ پدر نازنین گناه کار بود که اون هم عمدی نبود؛ اما با این وجود نمی‌خواست پدرش رو ببینه؛ این رضوان بود که اون‌ها رو آشتی داد و برای همین توی چشم انوشیروان، رضوان خیلی بیشتر از عروسش و حتی جای دخترش براش عزیز بود. انگار نه انگار که اون دختر یلداست؛ رضوان براش خیلی عزیز بود.

انوشیروان اون‌ها رو به داخل دعوت کرد و وقتی که داخل رفتن، کمی بعد لاله و ساشا هم اومدن. عسل هم باهاشون اومده بود، هرچند که ساشا اصرار کرده بود تا عسل نیاد، اما عسل قبول نکرد و همراهشون اومد. دلش برای دیدن صورت آرمان تنگ شده بود، دلش می‌خواست از نزدیک اون رو ببینه و دوباره تصویری جدید رو از اون توی قلبش حک کنه. عسل می‌دونست که هرگز نمی‌تونه جایی توی قلب آرمان داشته باشه و برای همین هم قصد خراب کردن زندگی‌ش رو نداشت؛ اما توی قلب خودش، محدودیتی برای عاشق آرمان بودن نداشت.

هر سه داخل شدن. با داخل شدنشون، همه به افتخارشون دست زدن و ابراز شادی کردن. همه با لاله روبوسی می‌کردت و به ساشا و عسل خوش آمد می‌گفتن. ساسان محکم خواهرش رو بغل کرد و با بغض گفت:

- بی‌معرفت اونور خیلی بهت خوش می‌گذره که صد سال یه بار میای اینجا؟

لاله خندید و دستی به صورت برادرش کشید و گفت:

- داداش الان که اینجام، تو رو خدا بغض نکن.

ساسان دوباره خواهرش رو در آغوش گرفت. لاله با دیدن مهتاب دختر ساسان با ذوق جلوش زانو زد و گفت:

- تو...مهتاب هستی؟

مهتاب به آرومی سرش رو تکون داد. دختر خجالتی‌ای بود و خیلی کم صحبت می‌کرد. با لحن آرومی گفت:

- شما هم...عمه لاله‌ام هستین.

لاله لبخندش رو وسعت داد و گونه‌ی مهتاب رو بوسید.

- به به لاله خانم!

لاله با شنیدن صدای آرمان، با لبخند بلند شد و باهاش دست داد و بعد مشغول خوش و بش کردن با رضوان شد. آرمان هم داشت با ساشا صحبت می‌کرد؛ اما سنگینی نگاه عسل رو حس می‌کرد. باورش نمی‌شد که بعد از ده سال، عسل هنوز هم عاشقش باشه، اون هم وقتی که خیلی کم آرمان رو دیده بود و حتی درست و حسابی هم اون رو نمی‌شناخت!

آرمان سعی کرد به عسل بی‌توجه باشه و گرم صحبت با ساشا بود که لاله با ذوق گفت:

- جیگرای من کجان؟

رضوان خندید و پریا و پرهام رو صدا زد که اون‌ها هم سریع اومدن پیش مادرشون و با دیدن لاله، سوالی نگاهش کردن که رضوان رو به بچه‌ها گفت:

-ایشون لاله خانم دختردایی پدرتون هستن که از خارج به اینجا اومدن و این مهمونی هم برای ورود ایشون و خانواده شون ترتیب داده شده.

پریا و پرهام لبخندی زدن و سلام کردن. لاله مقابلشون نشست و با ذوق لپ پریا رو کشید.

- وای خدا، اینا خیلی بامزه‌ان.

بعد رو به پرهام گفت:

-چطوری آقا خوشتیپه؟

پرهام که انگار از این حرف خوشش اومده بود، تک خنده ای کرد با حالت بامزه‌ای گفت:

- خوبم شما خوبین بانوی زیبا؟

لاله با ذوق خندید و گفت:

-شما که خوب باشی، ماهم خوبیم.

بعد از سر جاش بلند شد و بچه‌ها هم بعد از کمی موندن و خوش و بش با لاله، سمت بچه‌های دیگه رفتن تا باهاشون بازی کنن.

لاله رو به رضوان گفت:

- دیگه چه خبرا؟ این روزها چیکار می‌کنی؟

رضوان با لبخند گفت:

- هیچی سلامتی...والا اکثرا خونه‌ام و گاهی دنبال کارهام می‌رم. آخه زیاد هم نیازی به کار کردن ندارم.

لاله چشمکی زد و گفت:

- بله دیگه، همسر آرمان فاتح بودن این مزایا رو هم داره!



رضوان ریز خندید و نگاهی به آرمان کرد که با ساشا و چند نفر دیگه مشغول گفتگو بود و لبخند زیبایی زد.

عسل که دیگه تحمل نگاه کردن به آرمان رو نداشت، با هول به تراس پناه برد و اونجا چند نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه. این حقش نبود، حقش نبود که برای اولین بار توی عمرش عاشق بشه و هرگز نتونه کنار عشقش باشه و ده سال تمام فقط با عکس‌هاش و آهنگ‌هاش سر کنه. عسل دیوونه‌ی صدای آرمان بود و تنها با صدای اون بود که شب‌ها به خواب می‌رفت و حتی با بعضی از اون‌ها، تا صبح بیدار می‌موند و به خودش و زندگی‌ش فکر می‌کرد.

- هوا سرده، بهتر نیست برین داخل؟

صدای آرمان، عسل رو از فکر بیرون آورد. به سمتش برگشت و با لبخند کم‌رنگی گفت:

- نه، همین جا بهتره... داخل احساس خفگی می‌کنم.

آرمان لبخندی زد و گفت:

- هر جور خودتون راحتین.

و بعد از کنار عسل گذشت. بغض توی گلوی عسل بهش فشار می‌آورد و قصد داشت با تمام وجود بباره. دلش می‌خواست برای یه لحظه، فقط یه لحظه دست‌های قدرت‌مند آرمان، دورش حلقه بشه و موهایش رو نوازش کنه؛ اما... با خشم حس درونش رو پس زد. هنوز اونقدر عوضی نشده بود که همچین فکری رو در مورد یه مرد متاهل بکنه! نفس عمیقی کشید و دوباره به جمع مهمون‌ها پیوست. ساشا با ناراحتی اومد کنارش و گفت:

- دوباره حالت بد شد نه؟

عسل بی‌توجه به حرف برادرش گفت:

- بچه‌های آرمان کجان؟ می‌شه ببینمشون؟

ساشا با خشم به موهایش چنگ زد و گفت:

- بینیشون که چی بشه؟ بدتر عذاب بکشی؟

عسل با حالت به ظاهر آرومی گفت:

- نه فقط می خوام بدونم چه قدر شبیه آرمان!

ساشا با درموندگی به خواهرش نگاه کرد. توی این ده سال، هرکاری کرد تا فکر آرمان از سر عسل بپره اما نمی شد. اصلا نمی تونست درک کنه که عسل کی و چجوری اینقدر عاشق آرمان شد!

پوفی کرد و خواست حرفی بزنه که رضوان با لبخند همراه آرمان به سمتشون اومدن و رضوان گفت:

- از خودتون پذیرایی کنین دیگه، این مهمونی برای شما برگزار شده.

عسل به رضوان خیره شد، زیبایی این زن ۴۰ ساله واقعا زبون زد بود؛ چشم های کشیده و قهوه ایش و اون موهای مشکیش با چهره ی جذابی که دارا بود، هم خونی بی نظیری داشت. عسل به آرمان حق می داد که عاشق این زن باشه و هرگز ترکش نکنه!

رضوان که عسل رو خیره ی خودش دید، با تعجب گفت:

-حالت خوبه عسل جون؟

عسل به خودش اومد و تند تند گفت:

-آره...آره خوبم...ببخشید متوجه نشدم چی گفتین.

رضوان لبخندی زد و تکرار کرد:

- عیبی نداره عزیزم، گفتم از خودتون پذیرایی کنین چون این مهمونی برای شماست.

عسل به آرومی سر تکون داد که لاله هم اومد و کنار ساشا ایستاد. عسل تازه نگاهش به دست آرمان افتاد که از پشت کمر رضوان رو محکم گرفته بود. با حسرت، چند ثانیه به دستش خیره

شد و بعد با درموندگی سمت آب میوه‌ها و نوشیدنی‌های خنک رفت تا چیزی بخوره و حس خفگی گلوش رو سرکوب کنه.

لاله هم به حال عسل افسوس می‌خورد و غمگین به رفتنش خیره بود. می‌دونست عسل چرا اینطوریه؛ اما کاری از دست کسی بر نمی‌اومد تا حال عسل رو خوب کنه.

رضوان بی‌اختیار حس بدی نسبت به عسل داشت و اصلا دوست نداشت اون دور و بر خودش و خصوصا آرمان بچرخه و لاله برای اینکه جو رو عوض کنه، با خنده رو به آرمان گفت:

- خب آقا آرمان می‌بینم که حسابی معروف و محبوب شدی، راز موفقیتت رو به ما می‌گی؟

آرمان که تا اون لحظه با ناراحتی توی ذهنش به عسل فکر می‌کرد، با صدا و لحن بامزه‌ی لاله از فکر در اومد، تک خنده ای کرد و گفت:

- نه دیگه، خودت داری می‌گی راز قابل گفتن نیست!

رضوان با خنده گفت:

-بذارین من براتون بگم، چشم‌های جذاب مشکیش و صورت مردونه و افسون‌گرش با صدای جادویی!

لاله با ذوق گفت:

-اوه!

آرمان خندید و رضوان با لبخند عمیقی که به ل\*\*ب داشت گفت:

-والا! عین حقیقته.

لاله هم با ذوق گفت:

- راست می‌گه آرمان جان، مخصوصا چشم‌هات که همه‌ی زن‌ها رو عاشق می‌کنه.

ساشا تای ابرویی بالا داد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- من اینجاما!

صدای قهقهه‌ی آرمان بلند شد، لاله با خنده گفت:

- غلط کردم شوهر عزیزم، اصلا کسی از تو جذاب تر نیست.

ساشا با خنده گفت:

- نخیرم، قهرم و از پیشت می‌رم.

رضوان خندید و گفت:

- نه ترین آقا ساشا، لاله توی این بی‌شوهری دیگه شوهر گیرش نمیاد.

آرمان دیگه نمی‌تونست جلوی خنده‌اش رو بگیره، لاله و رضوان هم کمتر از اون نبودن. ساشا با حالتی پوکر در حالی که سعی می‌کرد نخنده، گفت:

- یعنی من رو فقط برای اینکه شوهر داشته باشی می‌خوای بی‌معرفت؟

لاله با حالتی مظلوم گفت:

- نه عزیزم، این رضوان رو ول کن دیوونست!

رضوان خندید و گفت:

- دیوونه خودتی!

آرمان سرفه‌ای کرد، اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد و گفت:

- وای خدا... از دست شما زنها!

رضوان با لبخند گفت:

- برو خدا رو شکر کن که زن‌ها وجود دارن وگرنه شما مردها بدون ما می‌خواستین چیکار کنین؟  
اصلا بدون وجود زن، جهان افسرده می‌شه!

لاله تایید کرد و گفت:

- راست می‌گه والا، برین شکر کنین ناشکرا!

آرمان با نگاه و لحن خاصی رو به رضوان گفت:

- من که هر روز و هر ثانیه رو برای داشتن این فرشته شکر می‌کنم!

رضوان لبخند عمیقی زد و خیره‌ی چشم‌های مشکی و جذاب شوهرش شد. خوب که فکر می‌کرد  
اگه با آرمان آشنا نمی‌شد، هرگز نمی‌تونست طعم خوشبختی بچشه و عاشق شدن رو درک کنه.  
لاله اومد چیزی بگه که عسل به سمتشون اومد و رو به ساشا گفت:

- داداش یه لحظه میای؟

ساشا نگاهی به بقیه انداخت و آروم سر تکون داد. همراه عسل به تراس رفتن و ساشا منتظر به  
عسل چشم دوخت تا حرفش رو بزنه؛ اما عسل چیزی نمی‌گفت و مضطرب به ساشا نگاه  
می‌کرد.

ساشا که دیگه بی‌طاقت شده بود، عصبی گفت:

- عسل چی شده؟ چی می‌خوای؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

عسل نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه... خواهشی ازت داشتم... در واقع یه تصمیمه که به اجازه‌ی تو هم نیاز دارم!

ساشا تای ابرویی بالا داد و گفت:

- چه تصمیمی؟!!

عسل آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- من...می خوام ایران بمونم!

چشم‌های ساشا تا آخرین حد ممکن گرد شد، چند ثانیه با بهت به عسل خیره شد و بعد با عصبانیت و ناباوری گفت:

- چی کار کنی!؟

عسل با لحنی ملتمس گفت:

- من نمی‌تونم برگردم، دیگه نمی‌تونم از ایران برم...من اونجا احساس خفگی می‌کنم.

ساشا با عصبانیتی که سعی در کنترل کردنش داشت، گفت:

- اصلا می‌فهمی چی می‌گی عسل؟! بمونی ایران که چی بشه؟ هر روز و هر شب چهره‌ی آقا آرمان جلوی چشم‌هات باشه؟ از دور نگاهش کنی و حسرت بخوری؟ نه...من این اجازه رو نمی‌دم.

بغض عسل ترکیب و در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

- به خدا کاریش ندارم، نه به خودش کار دارم و نه به زندگیش.

ساشا با خشم گفت:

- پس برای چی می‌خوای ایران باشی؟ هان؟ فکر کردی من احمقم که بذارم خواهرم اینجا بمونه و ذره ذره آب بشه؟

عسل با زجه گفت:

-من...من همین جوریش هم دارم نابود می‌شم. تو فکر کردی من الان خیلی حالم...خوبه...که بمونم ایران ناب...ود بشم؟ تو اصلا من رو درک می‌کنی؟ نه...معلومه که نه...چون تو هرگز از

عشقت دور نبودی... اما من توی زندگیم... برای اولین بار عاشق شدم... ده ساله که عاشق آرمانم  
اما به روی خودم نیاوردم... آره من مریضم دیوونشم اما به خدا کاری بهش ندارم می دونم اون  
عاشق زنشه و به زنهای دیگه کاری نداره... من فقط می خوام ایران بمونم. نمی تونم برگردم..  
حداقل بذار از هوایی که اون تنفس می کنه، منم تنفس کنم!

ساشا به سمت عسل خیز برداشت و جلوی دهنش رو گرفت و گفت:

- دهننتو ببند می خوامی همه صداتو بشنون؟ نه خیر خانم شما با ما برمی گردی.

عسل با پرخاش دست ساشا رو پس زد و گفت:

- اصلا حالا که اینطوره من نیازی به اجازهات ندارم، به سن قانونی رسیدم و خودم می تونم برای  
خودم تصمیم بگیرم پس نمی تونی به زور من رو برگردونی. من می مونم پیش عمه سیمین که  
توی ایرانیه. اون شوهرش فوت کرده و بچه ای نداره و تنها زندگی می کنه پس می تونم پیشش  
بمونم.

ساشا غرید:

- داری اعصابم رو خورد می کنی عسل.

عسل هم اخم غلیظی کرد و گفت:

- تو هم دقیقا داری همین کار رو می کنی. آقا ساشا نمی تونی منو مجبور کنی برگردم. من خودم  
برای خودم تصمیم می گیرم.

ساشا با حرص گفت:

- اون وقت مامان و بابا چی؟ چی می خوامی بهشون بگی؟ هان؟ هیچ فکر کردی من چه جوابی  
باید بهشون بدم!؟

عسل با ناراحتی گفت:

- خودم برایشون توضیح میدم. دلم می‌خواد ایران بمونم!

ساشا دیگه واقعا مونده بود چی به این خواهر بی‌عقلش بگه! آخه هدفش از موندن توی ایران چی بود؟ می‌خواست خودش رو بیشتر عذاب بده؟ آرمان و رضوان رو کنار هم ببینه و از درون نابود بشه؟ که چی؟ چرا باید این همه احساس رو صرف مردی کنه که هرگز به سمتش نیامد؟ آخه چرا؟ مغزش داشت منفجر می‌شد. پوفی عصبی کشید و به سرعت از تراس بیرون رفت. عسل هم در حالی که موهای طلاییش رو توی شالش می‌فرستاد و اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، زیرلب گفت:

- اون مرد سهم من نیست... به خدا نمی‌خوام زندگیش رو خراب کنم. اصلا من آدمی نیستم که بخوام به چشمش پیام تا زندگیش رو خراب کنم... اون، اون زیبا رو کنار خودش داره.

پوزخندی زد و گفت:

- در حالی که من از زیبایی بویی نبردم!

نفسی گرفت و با خودش گفت:

- اما از یه چیز مطمئنم، من ایران می‌مونم!

و در همین لحظه، آرمان همونطور که همراه رضوان با چند نفر از افراد فامیل مشغول صحبت بود، ناخودآگاه نگاهش به چهره‌ی عصبی و خشمگین ساشا افتاد. اخم ظریفی بین پیشونیش نشست و خواست به طرفش بره که همون موقع عسل هم با سرعت اومد، مقابلش ایستاد و مشغول صحبت کردن با ساشا شد. آرمان کامل می‌تونست تشخیص بده که ساشا به زور داره خودش رو کنترل می‌کنه و هر لحظه ممکنه از خشم فریاد بزنه؛ اما ظاهرا عسل ول کن نبود! و با خودش می‌گفت:

- مگه چی داره می‌گه که ساشا اینطور جوش آورده؟

اما جوابی برای سوالش نداشت و با اخم بهشون نگاه می‌کرد که با صدای رضوان به سمتش برگشت.



- چی شده آرمان؟

آرمان نگاهی به چشم‌های زیبای همسرش انداخت و با سر به ساشا و عسل اشاره کرد، بعد آروم گفت:

- نمی‌دونم ساشا چرا اینقدر عصبانیه، فقط خدا کنه دعوا نگیرن و صداشون بلند نشه روی هم!

رضوان نگاهی بهشون انداخت، سری تکون داد و بعد با حالتی کنجکاو اضافه کرد:

- یعنی چی شده که آقا ساشا اینقدر عصبانیه؟ تا چند دقیقه پیش که خوب بود.

آرمان هم با همون اخمی که داشت گفت:

- وایسا الان میام.

و به سمت ساشا و عسل رفت، ساشا با دیدن آرمان که به سمتشون می‌اومد، ساکت شد و عسل با صورتی خیس از اشک، روش رو برگردوند و به آرمان خیره شد.

آرمان کنار ساشا ایستاد و در حالی که با حیرت و نگرانی به صورت عسل نگاه می‌کرد، رو به ساشا گفت:

- چیزی شده داداش؟ حالتون خوبه؟

ساشا چنگی به موهایش زد و در حالی که سعی می‌کرد لحن کلامش آروم و بدون خشونت باشه، گفت:

- چیزی نیست داداش، حل می‌شه.

آرمان نگران به عسل نگاه کرد و گفت:

- حالتون خوبه؟

عسل به چشم‌های سیاه آرمان زل زد و تو دلش گفت:

- چطور می‌تونم خوب باشم وقتی تو رو کنار خودم ندارم؟

همین موقع، رضوان هم به جمعشون پیوست و با نگرانی به سمت عسل رفت دستاش رو گرفت و گفت:

- عسل جون؟ چی شدی یهو؟ خوبی؟

عسل ل\*\*ب پایینش رو به دندون گرفت و آروم سر تکون داد. تاب و تحمل نگاه کردن تو چشم‌های زنی که آرمان عاشقش بود رو نداشت. رضوان با همون حالت نگران گفت:

- بیا بریم صورتت رو یه آب بزنی، بیا.

عسل به آرومی سرش رو بلند کرد و نگاهی به آرمان و ساشا و انداخت و بعد مردد همراه رضوان رفت.

آرمان همون طور که نگاهش به اون‌ها بود، رو به ساشا گفت:

- چرا اینقدر عصبانی بودی و خواهرت به این روز افتاده بود؟ اتفاق بدی افتاده؟

به سمت ساشا برگشت و گفت:

- تا حالا هرگز ندیده بودم اینجوری با عسل رفتار کنی.

ساشا پوفی کرد و گفت:

- اعصابم رو خراب کرده آرمان، نمی‌دونم چیکار کنم!

آرمان پرسید:

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

ساشا با حرص و حالتی عصبی جواب داد:

- می‌خواد ایران بمونه!

ابروهای آرمان بالا رفت و با تعجب پرسید:

- ایران بمونه؟! یعنی چی اینجا زندگی کنه یا از شما کمی بیشتر بمونه؟

ساشا زل زد به چشم‌های مشکی آرمان و گفت:

- نه می‌خواد کلا اینجا بمونه.

آرمان چند لحظه مکث کرد و گفت:

-خب...حالا...

ساشا بهش مهلت حرف زدن نداد و با خشم گفت:

- می‌گه من خودم برای خودم تصمیم می‌گیرم و نمی‌تونم منو به زور برگردونی...دارم دیوونه می‌شم آرمان...واقعا درکش نمی‌کنم...نمی‌فهمم چرا اینقدر خودش رو عذاب می‌ده...با اینکه می‌دونه به چیزی که می‌خواد نمی‌رسه، اما باز هم لجبازی می‌کنه. ده ساله که همین طور لجبازه!

آرمان با ناراحتی به ساشا نگاه کرد. خوب می‌دونست که منظور ساشا چیه! با غم گفت:

- یعنی توی این ده سال... نتونست فراموش کنه؟

ساشا هم با ناراحتی جواب داد:

-نه تنها نتونست بلکه بیشتر عاشق شد...دیگه واقعا نمی‌دونم چیکار کنم...عقلم نمی‌کشه این دختر برام عقلی نداشته! هیچ جوره نمی‌تونم احساسش رو درک کنم برام منطقی نیست.

آرمان هم که از حرف‌های ساشا کلافه و ناراحت شده بود، نگاهش رو از ساشا دزدید و به طرف دیگه‌ای خیره شد و با خودش گفت:

- اخه چرا من و وجودم مدام باید باعث عذاب کسی باشه؟ اون از نازنین و اینم از عسل... چرا نمی‌شه همه‌ی ادم‌های روی زمین خوشحال باشن؟ چرا همیشه باید یکی برای حضور کس دیگه‌ای که کنارش نیست عذاب بکشه؟ من زن و دو تا بچه دارم، با این وجود اون عاشق منه و فکرهای زیادی در مورد پمن توی سرشه... آخه چطور می‌شه بهش کمک کرد؟ چطور؟

و با صدای رضوان بود که هم ساشا و هم آرمان از فکر بیرون اومدن و با گیجی بهشون زل زدن. رضوان با لبخند کمرنگی که داشت، رو به عسل گفت:

- برو یکم بشین، چیزی می‌خوای بیارم برات؟

ساشا نگاهی به عسل کرد و رو به رضوان گفت:

- خیلی ممنونم ازتون رضوان خانم اما نیازی نیست، نگران نباشین حالش خوب می‌شه.

این رو گفت و بعد با خشم مچ دست عسل رو گرفت و اون رو دنبال خودش کشوند. رضوان با تعجب به اون صحنه نگاه می‌کرد و آرمان با غم و ناراحتی.

چند ساعت بعد هم وقتی مهمونی تموم شد، آرمان و رضوان از همه خداحافظی کردن و همراه بچه‌ها سوار ماشین شدن تا برگردن. توی مسیر برگشت، بچه‌ها از خستگی چشم‌هاشون رو بسته بودن و آرمان و رضوان هم توی فکر بودن. رضوان مدام به این فکر می‌کرد که چیزی در مورد عسل هست که کسی بهش نمی‌گه؟ چیزی هست که ازش خبر نداره و درکش نمی‌کنه؟

با تردید رو به آرمان کرد و صداش زد:

-آرمان؟

آرمان نگاهش رو به رضوان داد و گفت:

-جانم؟

رضوان ل\*ب\*ا\*ش رو با زبون تر کرد و پرسید:

- چیزی... در مورد غسل هست که من نمی‌دونم؟ یعنی چیزی که علت ناراحتیش باشه؟

آرمان با شنیدن این جمله از زبون رضوان، بی‌اراده نگاهش درو از چشم‌های رضوان گرفت و به بچه‌هاش چشم دوخت. چی می‌گفت؟ می‌گفت غسل ده ساله که عاشقشه و هنوز هم عاشقشه و قراره ایران بمونه؟ قراره ایران بمونه و همچنان افکار عاشق مردی متاهل باشه؟! بمونه با هدفی نامشخص و قصدی نامعین؟! نه قطعاً نمی‌تونست همچین چیزایی رو به رضوان بگه، کلافه پوفی کرد و گفت:

-نه عزیزم، چیزی نیست.

رضوان اخمی کرد و گفت:

-دروغ نگو، خوب می‌تونم از چشم‌هات بخونم که یه چیزی هست که بهم نمی‌گی.

آرمان نفس عمیقی کشید و رو به رضوان گفت:

-همچین چیزی نیست... من فکرم درگیر ساشا و عسله و اینکه ساشا برای اصرار غسل برای موندن توی ایران عصبانی بود... چیز دیگه‌ای نیست که من بهت نگفته باشم.

رضوان که حالا ذهنش از سوال قبلی منحرف شده بود، کمی تعجب کرده بود، پرسید:

-می‌خواد ایران بمونه؟ یعنی اینجا زندگی کنه؟

آرمان سری تکون داد و گفت:

-دلیل گریه شم برای همین بود، با ساشا بحثش شده بود و می‌گفت شما نمیتونین منو به زور برگردونین انگلیس.

رضوان با همون تعجبی که توی صورتش هویدا بود، گفت:

-آخه برای چی اصرار داره که ایران بمونه؟ اون که تمام خانواده‌اش خارجن، ایران بمونه و تنهایی چیکار کنه؟

آرمان که کلافه از بحث پیش اومده و صحبت کردن در مورد عسل بود، با حالتی کلافه گفت:

- نمی‌دونم... در هر صورت با ساشا سر این موضع بحث می‌کرد و فکر نکنم ساشا راضی بشه که اون ایران بمونه.

رضوان هم دیگه چیزی نگفت و توی فکر فرو رفت. فکر به اینکه چرا عسل اصرار داشت که ایران بمونه؟ اون تمام عمرش رو خارج بوده و کسی هم اینجا نداره و تمام خانواده‌اش خارجن. حتی اگر کسی رو هم داشته باشه، چرا باید اصرار به ترک خانواده‌اش داشته باشه؟! یعنی چه چیزی توی ایران وجود داشت که اون رو وادار به موندن کرده بود؟! ذهنش ناخودآگاه به سمت نگاه‌های خاص عسل به آرمان رفت، با حسرت نگاه کردن‌هاش، کنار آرمان نموندن‌هاش، با عجز به آرمان نگاه کردن‌هاش و ملتمس بودن صورتش. نکنه؟ سریع سرش رو بلند کرد و به آرمان نگاه کرد، نکنه اون عاشق آرمان باشه؟! نه نه این نیست... امکان نداره... اونا که اصلا زیاد هم رو ندیده بودن و دیدارهای کوتاهی باهم داشتن، پس امکان نداشت... نه.. امکان نداشت.

سرش رو به طرفین تکون داد تا این افکار پوچ و مسخره رو از سرش بیرونه. دیگه تا رسیدن به خونه هیچ کدوم حرفی نزدن و رضوان هم سعی می‌کرد فکرش رو الکی درگیر احتمال‌های ناممکن نکنه.

وقتی که رسیدن خونه، آرمان آروم به سمت بچه‌هاش رفت و اون‌ها رو از خواب بیدار کرد. پریا و پرهام که گیج خواب بودن، به آرومی از ماشین پیاده شدن و همراه پدر و مادرشون داخل عمارت شدن.

\*\*\*

آرمان با خنده رو به کیان و آرسس گفت:

- یعنی خوشم میاد هنوزم همون دیوونه‌هایی هستین که بودین، انگار نه انگار پدر شدین و تشکیل خانواده دادین!

آرسس محکم به شونه‌ی آرمان زد و گفت:

- برو بابا انگار خودش چه قدر عاقله!

کیان با خنده گفت:

- از تو یکی عاقل تره.

آرسس هم در حالی که می خندید، گفت:

- تو که سر دسته‌ی دیوونه‌هایی!

و قهقهه‌ی هر سه تاشون به آسمون رفت. بچه‌هاشون هم خودشون رو سرگرم کرده بودن و با ذوق و شوق هر کدوم به کاری مشغول بودن و گهگاهی هم با هم بازی می‌کردن. رضوان، روشنگ و آرام هم مشغول بگو بخند و خوش و بش بودن.

آرام با لحن شوخی گفت:

- باز این مردا به هم رسیدن و چونشون گرم شد!

روشنگ هم در حالی که با خنده سری از تاسف تکون می‌داد، گفت:

- فکر نکنم حالا حالا هم حرف‌هاشون تموم بشه.

رضوان اما لبخندی زد و گفت:

- خب اونا دارن باهم حرف می‌زنن و ماهم باهم چه عیبی داره؟

آرام و روشنگ خندیدن و آرام گفت:

- عیب که نداره، فقط تا به هم می‌رسن، زناشون رو فراموش می‌کنن.

رضوان با شیطنت رو به آرام کرد و گفت:

- حسودی نکن خانم جان، بهت نمیداد.

روشنک با کف دستش به شونه‌ی رضوان زد و با خنده گفت:

- ای بابا، کی حسودی کرد؟ تا صبح بشینن حرف بزنی فکشون از جا در بیاد به ما چه؟

و رو به آرام کرد و گفت:

- مگه نه؟

آرام هم در حالی که داشت قهوه‌اش رو می‌خورد، گفت:

- اره اره، اصلا من از همین لحظه با آرسس قهر می‌کنم.

هر سه تا خندیدن و نگاهی به شوهرهاشون کردن که حالا به سمتشون می‌اومدن. رضوان از سرجاش بلند شد و کنار شوهرش نشست که آرام با خنده گفت:

- شوهر ذلیل بدبخت!

و برگشت به روشنک چیزی بگه که دید اون هم کنار کیان نشسته. دهنش باز موند که صدای آرسس شوخ بلند شد:

- چی شده بانو؟ چرا اینجوری شدی؟

آرام سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- هیچی بابا!

بعد به رضوان و روشنک نگاه کرد که داشتن می‌خندیدن، خودش هم خندید.

آرام با خنده و لحن بامزه‌ای گفت:

- معلوم نیست شما سه تا چیکار دارین می‌کنین!

رضوان با تعجب به خودش اشاره کرد و با لحن بانمکی گفت:



- من؟! من از این دوتا جدام شوهر عزیزم به من ربطی نداره!

همه خندیدن، روشنگ گفت:

- حالا حالیت می‌کنم رضوان خانم.

کیان هم در حالی که می‌خندید، گفت:

- ول کن بابا زن و شوهر دیوونه‌ان!

چشم‌های آرمان گرد شد و به خنده افتاد، در همون حال هم گفت:

-چی؟ ما دیوونه‌ایم؟ خودتو توی آینه نگاه کردی؟!

کیان با خنده گفت:

- اره خیلی جذابم نه؟!

دهن آرمان باز موند که آرسس هم خندید و گفت:

- جذابتون فقط منم!

آرمان و کیان خندیدن و گفتن:

- آره آره صد در صد!

کیان سینه‌ای صاف کرد و با خوشحالی رو به آرمان گفت:

- واقعا خوشحالم که بعد چند سال سختی و مشکل، بالاخره به آرامش رسیدی.

آرمان لبخندی زد و گفت:

- راستش هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتونم خوشبخت بشم و زندگی خوبی داشته باشم.

نگاهش رو به چشم‌های نافذ و قهوه‌ای رضوان داد و گفت:

- همش رو مدیون این فرشته‌ام.

ل\*\*ب‌های رضوان کش اومد و لبخند زیبایی زد و بقیه هم با لبخند و شادی به زوجی نگاه می‌کردن که برای رسیدن به آرامش، خیلی سختی کشیده بودن و حالا با عشق کنار هم زندگی می‌کردن.

از طرفی، ابراهیم هنوز توی تلاطم و به هم ریختگی بود و دوگانگی‌های زیادی توی وجودش بود؛ مدام عصبی می‌شد و با کوچک‌ترین کلامی، خشمش فوران می‌کرد. زمانی که با پرنیا آشنا شد و بهش علاقه‌مند شد، احساس کرد می‌تونه کنار اون تمام درد و ناراحتیاش رو فراموش کنه؛ اما نتونست؛ بلکه با وارد کردن پرنیا به زندگیش، انگار مشکلاتش بیشتر شد. مشکل از جایی شروع شد که ابراهیم مدام فکر می‌کرد چون مرد عصبی و پرخاشگری و نامتعادلیه، پرنیا یه روزی بهش خ\*\*یا\*نت می‌کنه و علاقه‌اش رو از دست می‌ده. خیلی به پرنیا علاقه داشت و پرنیا هم همین طور. پرنیا از همون اول تمام جنبه‌های اخلاقی و رفتاری ابراهیم رو دیده بود و خانواده‌اش، مخالف سرسخت ازدواج بودن؛ چون می‌گفتن این مرد برای تو توی زندگی آرامشی نمی‌ذاره اما پرنیا گفت که خودش برای زندگیش انتخاب می‌کنه و تصمیم می‌گیره. بعد از این همه سختی و عذاب، هنوز هم به ابراهیم علاقه داره. خانواده‌اش به ابراهیم می‌گن روانی یا دیوونه یا توهمی؛ برای همین پرنیا نمی‌داشت زیاد فامیل‌هاش به دیدنشون بیان. یه پدر داشت که بعد از مرگ زنش، ازدواج مجدد کرده بود و زیاد به فکر دخترش نبود؛ حتی وقتی گفتن بهش که دخترت می‌خواد با مردی مثل ابراهیم ازدواج کنه، گفت بذارین هرچی پرنیا می‌خواد، انجام بشه. پرنیا پدرش رو دوست داشت؛ با وجود اینکه پدرش زیاد کنارش نبود و اکثرا پیش زن جوونش بود. هم پرنیا و هم ابراهیم، پولدار بودن و علاوه براین، توی نداشتن یه پدر و مادر عالی و دلسوز، باهم مشترک بودن. پرنیا با وجود تمام چیزهایی که از ابراهیم دیده و شنیده بود، باز هم از ازدواج با ابراهیم پیشمون نبود؛ چون بهش علاقه داشت و معتقد بود می‌تونه حال ابراهیم رو خوب کنه. باید دست به کار می‌شد، نباید می‌داشت گذشته‌ی ابراهیم بیشتر از این زندگیشون رو نابود کنه؛ پس حتما باید یه کاری می‌کرد. یه کاری که حال ابراهیم رو بهتره کنه. اما چیکار؟ با خودش فکر کرد که شاید اگه کمی عاشق‌تر باشه و نرم‌تر و مهربون‌تر رفتار کنه، ابراهیم هم دیگه پرخاش

نمی‌کنه و وضعشون بهتر می‌شه. دلش می‌خواست با رفتارش به شوهرش نشون بده که هنوز هم دوستش داره و ازش متنفر نیست تا بتونه قدم به قدم برای بهبودی حال روحی ابراهیم هم وارد عمل بشه و برای فراموشی گذشته، کمکش کنه؛ برای همین وقتی ابراهیم به خونه اومد، پرنیا پیشش رفت و با لبخند بهش خوش آمد گفت. ابراهیم از این برخورد جا خورد؛ چون فکر می‌کرد پرنیا دیگه بعد از اون اتفاق، باهاش حرف نزنه اما پرنیا با مهربونی رو به ابراهیم گفت:

- خسته نباشی.

ابراهیم نگاهی به صورت پرنیا انداخت. پرنیا موهای طلایی داشت. بور و چشم آبی بود با ل\*\*ب‌های قلوه‌ای، چونه‌ی دوپهلوی، ابروهای خوش حالت، مژه‌های بلند و گونه‌های برجسته و اندامی زیبا که حالا صورتش کبود بود و کنار چشمش ورم داشت، دست راستش درد می‌کرد و زیاد نمی‌تونست تکونش بده و بدنش هنوز هم کوفته بود. ابراهیم برای لحظه‌ای زیرلب زمزمه کرد:

- چیکار کردم...من احمق باهات چیکار کردم؟

پرنیا با شنیدن این جمله، دست‌های ابراهیم رو گرفت و گفت:

- به گذشته فکر نکن...بیا بشین.

ابراهیم آهسته روی مبل نشست و پرنیا هم کنارش رفت. ابراهیم با عجز به پرنیا نگاه می‌کرد که پرنیا گفت:

- امروزت چطور بود؟

ابراهیم همون طور که خیره پرنیا بود، آروم گفت:

-خوب بود.

اون صاحب شرکت تجاری‌ای بود که از باباش به ارث رسیده بود و تمام کارمندها اون رو به عنوان رئیسی خشن و بی‌احساس و دقیق و حساس می‌شناختن که کافی بود کوچکترین اشتباهی



بکنی تا اخراج بشی. این شرکت، خیلی معروف بود و ابراهیم به عنوان رئیس و صاحب شرکت، مدام به شرکت می‌رفت و شخصا کارها رو بررسی می‌کرد. پرنیا نفس عمیقی کشید و با لبخند، آروم دستش رو به سمت موهای ابراهیم دراز کرد و خواست اون‌ها رو نوازش کنه که ابراهیم با اخم کنار کشید و گفت:

- چی شده چرا تو امروز اینقدر مهربون شدی؟

پرنیا با لبخندی که دل ابراهیم رو می‌لرزوند گفت:

- من که همیشه همین طور بودم!

اما ابراهیم بی‌توجه به حالت صورت پرنیا، اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت:

- همیشه؟ آره... همیشه خوب بودی... ببینم خبریه؟ نکنه کاری کردی و به من نمی‌گی؟

باز هم حس شکاکی ابراهیم خودش رو نشون داد؛ چون باور نداشت زنی که تا چند وقت پیش داشت زیر دستش جون می‌داد، زنی که مدام از طرف اون مورد آزار قرار می‌گرفت، الان باهاش مهربون باشه و بخواد بهش محبت کنه.

پرنیا هم با ناراحتی گفت:

- ابراهیم تا حالا شده من چیزی رو از تو قایم کنم یا کاری کنم که برخلاف میل تو باشه؟ من همیشه مهربونم همیشه بهت اهمیت می‌دم... چون...

ابراهیم با تهدید و حالتی هشدارگونه رو به پرنیا گفت:

- نمی‌خوام بشنوم! اصلا به زبونش نیار.

قلبش دیوانه‌وار فریاد می‌زد که می‌خواد بشنوه؛ اما صدای قلبش رو خفه کرد و بهش اجازه‌ی اظهار نظر نداد. نمی‌خواست دوستت دارم رو از پرنیا بشنوه چون باور داشت حقیقت نداره.

پرنیا از جاش بلند شد و گفت:

- چرا؟ من می گم و تو باید بشنوی.

ابراهیم دستاش رو روی گوش هاش گذاشت و گفت:

- خفه شو خفه شو.

اما پرنیا با سماجت و لحنی عصبی گفت:

- من می گم و تو باید گوش کنی باید به من گوش کنی باید.

با شنیدن این جمله، ذهن ابراهیم ناخودآگاه به گذشته کشیده شد:

"پدرش همون طور که با کمر بند به سر و صورت و بدن ابراهیم ضربه می زد، با فریاد گفت:

- من می گم و تو باید گوش کنی، باید به من گوش کنی باید"

در عرض چند ثانیه، جلوی چشم های ابراهیم رو خون گرفت. با خشم به طرف پرنیا هجوم برد و گلویش رو گرفت و محکم کوبوندش به دیوار که جیخ پرنیا بلند شد و حامد با دو از اتاقش بیرون اومد.

ابراهیم همونطور که با خشم گلوی پرنیا رو فشار می داد، گفت:

- تو کی هستی که به من می گی "باید گوش کنم" هان؟ تو چطور جرئت می کنی برای من باید نباید تعیین کنی لعنتی؟

پرنیا در حالی که تقلا می کرد دست های ابراهیم رو از گلویش جدا کنه، با تته پته گفت:

- من...م..ن..ف...قط...می...خوا...ست...م...بگ...م...که...خی...ل...ی...بهت...ع...لاقه...دارم.

ابراهیم نعره ای زد و با خشم گفت:

- کثافت به من دروغ نگو چرا اینقدر من رو به بازی می گیری هان؟ اخه چطور به من علاقه داری؟ چطور عوضی؟ من دارم خفه ات می کنم تو از علاقه حرف می زنی؟!

حامد داد زد:

- بابا ولش کن!

ابراهیم با داد حامد، برگشت و با خشم گفت:

- گمشو توی اتاقت.

اما حامد با خشم دوباره داد زد:

- گفتم مامان رو ول کن همین الان!

ابراهیم با تعجب ابرویی بالا داد، پرنیا رو ول کرد و سمت حامد رفت. لحظه‌ای با خشم بهش خیره شد و بعد لگدی بهش زد که حامد پرت شد و اون هم سریع بی‌اختیار کمر بندش رو در آورد تا به سر و صورت حامد بزنه که پرنیا پرید و جلوی حامد قرار گرفت و ضربه‌ها محکم تو کمر پرنیا خورد.

پرنیا جیغی زد و حامد رو محکم بغل گرفت تا مانع آسیب دیدنش بشه و سعی داشت ارومش کنه؛ اما حامد از شدت خشم و ناراحتی می‌لرزید و بی‌اراده اشک می‌ریخت. دچار شوک روانی شده بود و رفتارهایش دست خودش نبود. مدام داد و فریاد می‌زد و به خودش می‌لرزید و اشک می‌ریخت. ابراهیم خواست حامد رو از بغل پرنیا بیرون بکشه که پرنیا سریع حامد رو رها کرده و یقه‌ی پیرهن ابراهیم رو گرفت و با جیغ گفت:

- من... همون زنیم که عاشقم بودی... من همون زنیم که برام کادو... می‌آوردی... من هم... ون زنیم که می‌خواستی... اما این زندگی ایه که تو می‌خواستی؟ ما این رویاها و آرزوها رو... داش... تیم؟

ابراهیم برای لحظه‌ای خشکش زد که پرنیا در حالی که زجه می‌زد، ادامه داد:

- من عاشق... ت بود... م و با وجود م... خالفت‌های همه باها... ت ازدواج کردم هیچی... برام مهم نبود فقط تو... مهم بود... ی الانم هستی... اما تو... داری تمام چیزای... ی که ساخت... یم رو نابود می‌کنی، داری همه چیز رو به آتیش می‌کشی و اصلا ق... صد متوقف شدن نداری!

بعد به حامد که روی زمین افتاده بود و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود و می لرزید، اشاره کرد و گفت:

- نگاه کن بچہات رو... ببیین چه... بلایی... سرش آوردی! این... چ... یزی بود که... می خواستی؟!!

ابراهیم برای لحظه‌ای احساس کرد که سرش داره منفجر می شه. افکار ضد و نقیض دوباره به مغزش هجوم آورده بودن و اون رو آشفته کرده بودن. تمام بدنش شروع به لرزش کرد. دیگه صدای پرنیا رو نمی شنید؛ بلکه در حالی که اشک می ریخت، به تنها پسرش نگاه می کرد که چطور به خودش می لرزه و دچار شوک شده. بی حالی و سستی‌ای عجیب بهش دست داده بود و نمیتونست اطراف رو واضح ببینه. آخرین نگاهش روی چشم‌های آبی پرنیا ثابت موند و بعد از حال رفت، سیاهی مطلق!

پرنیا با جیغ اسم ابراهیم رو صدا زد و بغلش کرد و از ته دل داد زد:

- خدا.

توی همین موقع، فرشته هم روی تختش به خواب رفته بود که کاوه به خونه اومد. پرستار به کاوه گفت که فرشته خوابیده و کاوه هم به آرومی سر تکون داد و تشکر کرد. با قدم‌های آهسته خودش رو به اتاق فرشته رسوند و زمانی که در رو باز کرد، فرشته‌ی چشم مشکیش رو دید که روی تختش خوابیده.

به سمتش رفت و کنار تختش نشست. این دختر بچه، تمام چیزی بود که براش مونده بود. تنها دلیل نفس کشیدن و زندگی کردنش بود؛ پس چطور می تونست اون رو برنچونه؟ از خوش متنفر بود که باعث ناراحتی دخترش شده بود و دلش رو شکونده بود. با خودش گفت:

-وقتی بیدار شد، حتما از دلش در میارم.

سر فرشته رو به نرمی بوسید و در حالی که موهای مشکیش رو نوازش می کرد، گفت:

- می‌دونی؟ مادرت خیلی منو رنجوند... من خیلی عذاب کشیدم... وقتی مادرت ترکمون کرد و از این دنیا رفت هم من احساس کردم که تموم وجودم خالی شده و به زودی نابود می‌شم که عمو آرمانت کمکم کرد خوب بشم اما بعدش.

پوزخندی زد و ادامه داد:

باز هم با این حال... من حتی اونم نمی‌تونم مقصر بدونم... هنوز هم یه چیزی این وسط هست که من نمی‌دونم؛ اما به زودی اون رو می‌فهمم... بعد از اونم دیگه نمی‌ذارم تو هرگز ناراحت بشی و فقط به تو می‌رسم. توی این شیش سال، نتونستم پدر خوبی برات باشم اما از این به بعد قسم می‌خورم تمام زندگیم برای تو باشه.

بعد دست دخترش رو بوسید، پتو رو روش کشید و از اتاق دخترش بیرون رفت. بغض به گلوش چنگ انداخت بود؛ اما به سختی مهارش کرد و تلفنش رو در آورد و شماره‌ی آرمان رو گرفت.

باید با آرمان حرف می‌زد، باید آرمان بهش جواب می‌داد که چه عاملی باعث شد نازنین ترکش کنه و نازنین نابود بشه. باید می‌فهمید چه رازی این وسط هست که زندگی همه رو سیاه کرده بود.

بعد از چند ثانیه انتظار، صدای آرمان تو گوشش پیچید:

-سلام.

کاوه با اخم گفت:

-علیک سلام... وقت داری؟ باید حرف بزنی.

آرمان گفت:

-در چه مورد؟

کاوه دستی به موهاش کشید و گفت:



-تو بیا تا بهت بگم...اما خیلی مهمه.

آرمان کمی مکث کرد و گفت:

-باشه کی همو ببینیم؟

-راس ساعت هشت بیا همون مکان همیشگی.

آرمان سر تکون داد و گفت:

-باشه پس می بینمت.

-فعلا.

فورا تماس رو قطع کرد و نفس عمیقی کشید. باید همین امروز تکلیف همه چیز مشخص می شد. باید می فهمید نازنین و آرمان چی بینشون گذشته تا بتونه سوالات ذهنش رو پاسخ بده و از این سردرگمی خلاص بشه. باید همه چیز براش روشن می شد و فقط می تونست بازگو کردن حقیقت رو از آرمان بخواد نه یلدا، به طرز عجیبی از اون زن متنفر بود و باور داشت که حقیقت رو بهش نمی گه.

آرمان هم بعد از قطع کردن تماس، کمی پیش بچه ها موند و با بازگو کردن قضیه برای رضوان، اون و بچه هاشون رو به خونه برد و خودش پیش کاوه رفت.

وقتی که توی مسیر بود، ذهنش به سمت حرف کاوه کشیده شد که گفت می خواد در مورد مسئله مهمی حرف بزنه. با کمی فکر کردن، می شد فهمید که کاوه می خواد از چی بپرسه؛ اینکه گذشته ی خودش و نازنین چی بوده و چرا نازنین ترکش کرد. کلافه دستی به موهاش کشید. دوست نداشت مسائل گذشته دوباره به زبون آورده بشه؛ اما کاوه هم حق داشت حقیقت رو بدون و خودش هم خوب می دونست بالاخره باید یه روزی برای کاوه از گذشته بگه اما نمی دونست کاوه با فهمیدن حقیقت، ممکنه چه واکنشی نشون بده. با این وجود، آرمان دوست نداشت دروغ بگه یا پنهون کاری کنه. می خواست تمام حقیقت رو برای کاوه بازگو کنه تا این بازی مسخره تموم بشه.

وقتی رسید، از ماشین پیاده شد و نگاهی به اطراف کرد، کاوه همیشه به بام تهران می‌اومد؛ چون اولین بار این جا نازنین رو دیده بود و عاشقش شده بود.

داخل شد و به کاوه زنگ زد. اون هم بعد از اینکه گفت کجای بام تهران، تماس رو قطع کرد. صدای کاوه خشن و سرد شده بود و این موضوع، قلب آرمان رو به درد می‌آورد؛ اما مطمئن بود که اگه خودش هم جای کاوه بود، همین حس رو داشت.

به پاهاش حرکت داده و بعد از مدتی، بهش رسید و پشت کاوه ایستاد. چند ثانیه مکث کرد و بعد صداش زد:

-کاوه؟

کاوه به سمتش برگشت و با دیدنش، اخمی رو پیشونیش نشست؛ اما نگاه آرمان پر از غم بود. نسبت به مردی که برادر شش ساله‌اش بود.

کاوه قدمی جلو گذاشت. هوا تاریک بود و آرمان کاوه هم هر دو با لباس‌های سیاه مقابل هم ایستاده بودن. آرمان مقابل کاوه و پشت به مردم بود برای همین احتمال شناخته شدنش، پایین اومده بود.

کاوه چشماش رو بست و زمزمه کرد:

-حقیقت رو بگو. هر چی که بین تو و نازنین گذشته رو می‌خوام بدونم.

آرمان که انتظار این حرف رو داشت، نفسی گرفت و با لحن ارومی گفت:

- من تمام حقیقت رو برات میگم؛ اما امیدوارم بعدش بتونی به چیزی که می‌خوای برسی.

کاوه چیزی نگفت و آرمان شروع کرد به حرف زدن. از آشناییش با نازنین گفت که چطور بهش علاقه‌مند شد و تونست از وضع بدی که داشت، نجات پیدا کنه، از علاقه‌اش به نازنین گفت که هر روز بیشتر می‌شد و در نهایت از تصمیم ازدواجشون گفت. اخم کاوه با هر جمله‌ای که آرمان به زبون می‌آورد، غلیظ تر می‌شد و حس حسادتش بیشتر. آرمان گفت که یلدا چطور با دروغش

در مورد گذشته‌اش با انوشیروان و کیومرث، نازنین رو فریب داد و نازنین هم بعد از شنیدن این موضوع، بدون اینکه بهش چیزی بگه، ترکش کرد. به اینجا که رسید، کاوه با حیرت و ناباوری پرسید:

-یعنی...داری می‌گی که...یلدا با دروغش باعث شد زندگی نازنین خراب بشه؟ آخه چرا؟ چرا دروغ گفت؟

آرمان حقیقتی که در مورد یلدا و انوشیروان و کیومرث بود رو بازگو کرد و بعد با لحن عصبی‌ای گفت:

-یلدا نمی‌خواست نازنین کنار من باشه؛ چون از من که پسر انوشیروان باشم، متنفر بود. موفق شد نازنین رو از من دور کنه و اون هم با تو ازدواج کرد تا من رو فراموش کنه؛ اما ظاهراً نتونست و بعد از چهار سال، هنوز هم من رو دوست داشت. من اون موقع تازه با رضوان آشنا شده بودم. خبر نداشتم اونا خواهرن؛ اما از شباهت زیاد رضوان به نازنین خیلی تعجب کرده بودم و اولین بار برای همین شباهت جذبش شدم اما بعد واقعا عاشقش شدم جوری که دیگه نازنین از خاطرم رفته بود و برای اینکه ترکم کرده بود، شب‌ها خودم رو بازجویی نمی‌کردم که چرا رفته؟ یا پیشد که رفته و یا من چه خطایی کردم؟ فقط از خدا می‌خواستم که نازنین هر جا هست، زندگی خوبی داشته باشه. می‌دونستم یکی از خواستگارش رو قبول کرده و به خیال خودم می‌گفتم نازنین هم زندگی خودش رو داره؛ پس هرکسی راه خودش رو پیدا کرده و خوشبخته اما...

کاوه که حالا پر از خشم ناباوری و نفرت بود گفت:

-اما اون هنوز هم عاشقت بود.

آرمان سکوت کرد و به چشم‌های کاوه زل زد. بعد از کمی سکوت، ادامه داد:

-وقتی فهمیدم رضوان خواهر بزرگ نازنینه، جا خوردم؛ اما برام نازنین فقط یه اسم تو گذشته بود و رضوان تنها زنی بود که عاشقش شده بودم. برای همین با رضوان ازدواج کردم و تا جایی که می‌تونستم، سعی کردم نازنین رو از خودم دور کنم اما اون از خواهر بزرگش متنفر شده بود و می‌گفت تو آرمان رو از من دزدیدی. یلدا برای دور کردن رضوان از من، دروغی که به نازنین گفته

بود رو با کمی تغییر به رضوان گفت اما رضوان حاضر نشد از من دست بکشد همه چیز رو به من گفت و بعد از اون، من از طریق پدرم فهمیدم یلدا دروغ گفته، از یلدا هم اعتراف گرفتیم و فهمیدم هم به رضوان هم به نازنین دروغ گفته بود تا دخترش رو از من دور کنه.

کاوه دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و غرید:

-زنیکه‌ی عوضی.

آرمان ل\*\*ب‌هاش رو با زبون تر کرد و گفت:

-این... تمام گذشته بود و چیزی که بین ماها اتفاق افتاده بود.

به حال آشفته‌ی کاوه اشاره کرد و گفت:

-بهت نگفتم چون نمی‌خواستم به این حال و روز بیفتی.

کاوه وسط حرف آرمان پرید و با خشم گفت:

-نمی‌خواستی من به کدوم حال و روز بیفتم؟ شش سال تموم بهت گفتم داداش و تو توی چشم‌های من نگاه کردی و دروغ گفتی؟

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

- به کسی که زخم دوبرابرش خودکشی کرد و دیوانه‌وار عاشقش بود، می‌گفتم داداش!

آرمان درد و سوزشی رو توی قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد؛ اما بی‌توجه به دردش، با ناراحتی گفت:

- من هرگز نخواستم تو رو فریب بدم... من فقط می‌خواستم بهت کمک کنم از وضع بدی که بعد مرگ نازنین دچارش شده بودی رها بشی. تو واقعا برام مثل یه برادر بودی و هستی منم...

کاوه غرید:

- اسم برادر رو نیارا! من هرگز نمی‌خوام تو برادرم باشی.

آرمان با ناراحتی یه قدم به جلو برداشت و خواست شونه‌های کاوه رو بگیره که کاوه دست‌هاش رو پس زد و با خشم گفت:

-هرگز نمی‌بخشمت آرمان فاتح، به خاطر اینکه شش سال تموم منو فریب دادی و برام نقش یه آدم خوب و معصوم رو بازی کردی هرگز نمی‌بخشمت.

آرمان که دیگه با حرف‌های کاوه خشمگین شده بود، با حالتی عصبی پرسید:

- من کی تو رو بازی دادم کاوه؟

کاوه با خشم زیادی گفت:

-همون زمانی که کنارم بودی و بهم کمک می‌کردی و من از کسی که نازنین عاشقش بود؛ حرف می‌زدم... یادته؟ تو به من گفتی اون شخص مرده... هر زمان از اون فرد حرف می‌زدم، تو توی سکوت بهم خیره می‌شدی و من احمق فکر می‌کردم چه قدر برای من ناراحتی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-نگو کسی که به خاطرش زخم رو از دست دادم، کنار دستم بود... تو باعث مرگ نازنینی آرمان... تو!

درد قلب آرمان بیشتر شد و با خشم گفت:

- من مقصر مرگ اون نیستم. اگه یه رابطه تموم بشه و طرف ازدواج کنه در حالی که کس دیگه‌ای توی قلبشه و بعد دست به خودکشی بزنه، نمی‌تونی جز خودش کس دیگه‌ای رو مقصر بدونی.

کاوه یقه‌ی پیرهن آرمان رو گرفت و اون رو به طرف خودش کشید و با عصبانیت گفت:

- چرا همون زمان بهم نگفتی؟ هان؟ من اون موقع اون شخص رو نفرین می‌کردم، فحش می‌دادم و تو هم همش می‌گفتی آروم باش و به گذشته فکر نکن... می‌دونی چه قدر با این کارت خرد شدم

آرمان؟ حس می‌کنم مسخره شدم وقتی کسی که من ازش نفرت داشتم و دلم می‌خواست خفه‌اش کنم، کنارم نشسته بود و می‌گفت می‌گذره نگران نباش!

آرمان یقه‌اش رو از دست کاوه آزاد کرد و نالید:

- من تمام هدفم این بود که بهت کمک کنم...همین. تو رو که شناختمت به نظرم مرد کاملی بودی که با مرگ نازنین نابود شده بود. نمی‌خواستم به حال خودت رهاش کنم.

کاوه با خشمی که حالا باعث لرزش دست‌های مشت شده‌اش شده بود، غرید:

-من نیازی به ترحم نداشتم. اون هم از طرف کسی که باعث مرگ زخم بود.

آرمان با عصبانیت گفت:

- من نه بهت ترحم کردم و نه باعث مرگ نازنین شدم. این رو تو کله‌ات فرو کن.

کاوه دوباره به سمت آرمان حمله‌ور شد و با خشم گفت:

- ازت متنفرم عوضی. تو تمام عشق و احساس نازنین رو داشتی. ازت متنفرم.

و قبل از اینکه آرمان چیزی بگه، مشتت به صورتش زد.

آرمان چند قدم عقب رفت و با حیرت به کاوه خیره شد. این، اون مردی نبود که برادر خودش می‌دونست. قطعاً نبود. حالا این مرد، پر از نفرت و بی‌اعتمادی بود، پر از حسادت و کینه و پر از رنج و عذاب بود. نه! این درست نیست.

کاوه به آرمان نزدیک شد و تهدید آمیز گفت:

-دیگه نمی‌خوام ببینمت فهمیدی؟ اگه حتی اتفاقی هم همدیگه رو ببینیم، زنده‌ات نمی‌ذارم.

درد قلب آرمان بیشتر شد. کاوه بدون توجه به آرمان، از کنارش گذشت و آرمان در حالی که از درد رو سینه‌اش خم شده بود، زیرلب با عجز گفت:

-متاسفم...متاسفم که وجودم باعث عذاب همه‌ست...متاسفم.

قلبش تیر کشید که باعث شد ساکت بشه. دستش رو محکم‌تر روی سینه‌اش فشرد و به لباسش چنگ زد. این قلب بیمار دیگه داشت نفس‌های آخرش رو می‌کشید. آرمان نمی‌دونست با وجود این دردها و ناراحتی‌ها، این قلب تا کی می‌تونه طاقت بیاره.

نفسش بند اومده بود و تموم وجودش یخ زده بود. حالا دیگه واقعا به این باور رسیده بود که اون زن، یلدا، هیچ چیز براش مهم نیست و تنها عذاب کشیدن خانواده‌ی فاتح رو می‌خواد. حتی براش مهم نبود که اگه گذشته رو فاش کنه، دامادش کاوه ممکنه چه قدر خرد بشه. هیچ چیز و هیچ کس براش مهم نبود. با نفرت دندون‌هایش رو روی هم فشرد، به راستی این زن نفرت انگیز و تحرم برانگیز بود.

\*\*\*

چشم‌های انوشیروان گرد شده و وسط سالن از حرکت ایستاد و با حیرت گفت:

-منظورت اینه که الان همسر نازنین همه چیز رو می‌دونه؟

آرمان سر تکون داد و با نفرت گفت:

-تمام هدف یلدا عذاب کشیدن منه. اصلا براش مهم نیست با کارهای دیگران رو نابود می‌کنه یا نه یا چه بلایی سرشون میاره! اون به خودش رحم نکرد چه برسه به دامادش.

انوشیروان با ناراحتی سرش رو پایین گرفت و گفت:

-اون با یلدایی که می‌شناختم، خیلی فرق کرده...همش تقصیر منه.

آرمان اخم کرد و با قدم‌های آهسته جلو رفت و مقابل پدرش ایستاد. شونه‌های پدرش رو گرفت و گفت:

- تقصیر شما نیست. اون زن از اولش هم حرص و طمع پول رو داشت و با کارهایش هم شما رو نابود کرد و هم کیومرث رو.

با نفرت ادامه داد:

-همیشه با خودم می‌گفتم چرا کیومرث با زن عمو خوب تا نمی‌کنه یا پریسا رو زیاد تحویل نمی‌گیره. چرا شما تا فامیلی نازنین رو شنیدین، ماتتون برد و چرا یلدا با تنفر نگاهم می‌کرد؛ اما حالا که جواب تمام این سوال‌ها رو گرفتم، فقط یه سوال مونده.

به چشم‌های مشک‌پدرش خیره شد و گفت:

-این که یلدا با این کارهاش می‌خواد به چی برسه؟ انتقام از من؟ از شما؟ آروم کردن خودش؟ جبران مرگ نازنین؟! اگه بفهمم که به چی می‌خواد برسه، شاید بتونم جلوش رو بگیرم.

انوشیروان کلافه گفت:

- تمام چیزهایی که یلدا می‌خواد، لحظه‌ای و آنیه، اون موقع هم همین طور بود. دنبال یه چیزی می‌رفت و کلی سختی می‌کشید بعد می‌فهمید که دنبال چه چیز پوچی افتاده، پشیمون می‌شد. گاهی هم تو میانه‌ی راه گیج و سردرگم می‌شد و اصلا نمی‌دونست داره چیکار می‌کنه.

آرمان کمی مکث کرد و گفت:

-منظورتون اینه که خودش هم نمی‌دونه دنبال چیه؟

انوشیروان سر تکون داد و گفت:

- اون پر از خشم و نفرته...وقتی با شوهرش ازدواج کرد و بچه دار شد، اگه من باعث مرگ شوهرش نمی‌شدم...شاید الان اونم.

آرمان نفسی گرفت و در حالی که پلکاشو روی هم می‌فشرد گفت:

-چرا اون کار رو با پدر نازنین کردین؟

انوشیروان سکوت کرد و به چشم‌های پسرش زل زد. چی می‌تونست بگه؟! بگه اون موقع هنوز هم تو قلبش ردی از احساسش به یلدا باقی مونده بود و نمی‌خواست اون با مرد دیگه‌ای باشه؟!!



بگه وقتی فهمید کیومرث و یلدا قبلا باهم بودن، دهن کیومرث رو پر خون کرد که دیگه اسم یلدا رو نیاره؟ نه هرگز نمی‌تونست چنین چیزهایی رو به پسرش بگه...هرگز.

نگاهش و از آرمان دزدید و گفت:

-نمی‌دونم اون زمان پر از خشم و نفرت بودم. نمی‌خواستم اون...

-خوشبخت باشه؟

آرمان با تردید این رو گفت و انوشیروان تو دلش اعتراف کرد که اون زمان، تا مدتی که عاشق مادر آرمان شد، یلدا تنها اسمی بود که توی ذهن و قلبش وجود داشت.

آروم سر تکون داد و با غم گفت:

-من نمی‌تونم بذارم بیشتر از این خانواده‌ام و تو رو عذاب بده...باید به دیدنش برم.

آرمان اخم غلیظی کرد و با خشم گفت:

-منظورتون چیه؟ شما نباید به دیدن اون زنی که برین...اون حتما شما رو...

انوشیروان با ناراحتی حرفش رو قطع کرد و گفت:

-هر چی بگه حق داره. تمام این بازی‌ها به خاطر من شروع شد. من تمام امید و آرزوی اون زن رو ازش گرفتم. شاید اگه به دیدنش برم و...ازش بخوام منو ببخشه، همه چیز تموم بشه!

چشم‌های آرمان گرد شد و با حیرتی توام با خشم پرسید:

-یعنی فقط این شمایی که باید عذرخواهی کنه نه اون؟!!

انوشیروان لبخند کجی زد و گفت:

-شاید به موقعش...اون هم معذرت بخواد اما فعلا اونی که باید قدم جلو بذاره و بخشش بخواد، منم...شاید خیلی دیر باشه...اما می خوام شانسم رو انتخاب کنم من خیلی گناهکارم آرمان... خیلی.

آرمان با درموندگی به پدرش خیره شد. حالا که پدرش رو توی این حال و روز می دید، می فهمید به راستی ادمها چه قدر راحت با یه اشتباه می تونن از درون خرد بشن و فرو بریزن.

سرش رو پایین انداخت و به این فکر کرد که واقعا چه کسی مقصره؟ یلدا یا انوشیروان؟ شاید هم کیومرث؛ اما هر کدومشون گناههایی کرده بودن که نمی شد چشم روشن بست و نادیدشون گرفت بنابراین...

انوشیروان به طرف یکی از مبل های خونه رفت و کتش رو برداشت و رو به آرمان گفت:

-من می رم پیش یلدا تو هم برگرد عمارت پیش زن و بچها...بعدا دوباره حرف می زنیم.

آرمان به ناچار سر تکون داد و کمی بعد از اینکه انوشیروان رفت. اون هم از خونه ی پدریش خارج شده و به سمت عمارت حرکت کرد.

انوشیروان توی مسیر خونه ی یلدا، ذهنش به سمت گذشته کشیده شد. حالا که به اون زمانها فکر می کرد، می دید که چه قدر خام و بی تجربه بود! شاید اگه بعضی جاها توی بعضی مواقع، رفتار دیگه ای از خودش نشون می داد، حالا مجبور نبود تو صورت زنی که زمانی دوستش داشت نگاه کنه و طلب بخشش کنه. گرچه یلدا هم توی اتفاقات دردناک گذشته، بی تقصیر نبود؛ اما انوشیروان نمی تونست به بهونه یلدا، خودش رو تبرعه کنه و بی گناه نشون بده. باید یلدا رو می دید و ازش معذرت می خواست؛ حتی اگه اون قبول نکنه.

ماشین مقابل خونه ی یلدا نگه داشت، انوشیروان پیاده شده و به سمت خونه حرکت کرد. توی همون زمان، یلدا هم توی سالن خونه روی مبل تک نفره ی سلطنتی نشسته بود و به گذشته فکر می کرد که خدمتکار خونه به سمتش اومد و گفت:

-خانم آقای انوشیروان فاتح تشریف آوردن.

یلدا با حیرت سر بلند کرد و به خدمتکار خیره شد، بعد با تردید گفت:

-کی اومده!؟

خدمتکار دوباره حرفش رو تکرار کرد که حالت تعجب یلدا از بین رفت و با پوزخند گفت:

-خوبه... خیلی خوبه!

و چند لحظه بعد که انوشیروان مقابلش قرار گرفت، با تکبر از جاش بلند شد و با قدم‌های آهسته خودش رو به انوشیروان رسوند و مقابلش ایستاد.

انوشیروان توی اون کت و شلوار زرشکی و صورت جذاب مردونه‌اش، جوون تر از سنش نشون می‌داد؛ اما یلدا بسیار شکسته بود، طوری که حتی با لباسای رنگارنگ و آرایش‌های گوناگون هم سنش حتی بیشتر از اون‌ی که هست، نشون داده می‌شد.

یلدا آب دهنش رو قورت داد و با سردی گفت:

-چرا اینجا اومدی؟ چی می‌خوای؟

انوشیروان نگاهش رو از یلدا گرفت و با صدای اهسته‌ای گفت:

-اومدم حرف بزنینم...اگه وقت داشته باشی.

یلدا پوزخندی زد و گفت:

-چپشده که آقای فاتح می‌خواد با من صحبت کنه!؟

انوشیروان به چشم‌های یلدا زل زد و با صدای ارومی گفت:

- اومدم ازت خواهشی بکنم.

یلدا کمی ازش فاصله گرفت و با اخم گفت:

- اگه در مورد پسرتنه، نمی خوام چیزی بشنوم.

انوشیروان سری به طرفین تکون داد و گفت:

-در مورد اون نیست، در مورد خودمونه!

چشم‌های یلدا گرد شد. خودمون؟! از کی تا حالا اون و انوشیروان، یکی شده بودن که حالا خواهشی در مورد خودشون بکنه!؟

با تعجب گفت:

-منظورت چیه!؟

انوشیروان با ناراحتی گفت:

-اومدم اینجا تا ازت بخوام منو ببخشی... شاید خیلی دیر باشه، شاید اگه من از اول بی‌عقلی نمی‌کردم، تو هم به این روز نمی‌افتادی. من مقصرم که تو زندگیت نابود شد. می‌دونم عذرخواهی من هم نمی‌تونه دردت رو آروم کنه؛ اما من باید ازت معذرت می‌خواستم به خاطر احساسی که نتونستم بهت ببخشم و قول زندگی مشترک و عاشقانه‌مون که نتونستم بهش عمل کنم.

حیرت و تعجب یلدا، صد برابر شده بود. این حرف‌ها رو داشت از انوشیروان فاتح می‌شنید!؟ همون مردی که زمانی با تمام وجودش اون رو می‌خواست؟ همون مردی که اولین بار با دیدن چشم‌های مشکیش، قلبش لرزید؟ مگه ممکنه!؟ اون مرد مغرور اونی که با خشم، یلدا رو از خودش رونده بود، حالا داره ازش عذر خواهی می‌کنه!؟

یلدا به سختی به زبون آورد:

-تو...تو داری از من عذر خواهی می‌کنی!؟

انوشیروان سرش رو تکون داد و با لحن پشیمونی گفت:

- من نابودت کردم و تاوانش هم پس دادم. مطمئنم دختر جوونم به خاطر آه تو بود که گفتار اون مصیبت شد و فوت شد و همسر رو از دست دادم... حالا تنها کسی که برام مونده، پسر مه اما اون هم ارامش نداره... همه‌ی اینا تقصیر منه.

مکتی طولانی کرد و بعد با عجز گفت:

-منو ببخش یلدا.

بغضی غریب به گلوی یلدا چنگ انداخته بود و با همون بغض، به انوشیروان خیره شد. برای لحظه‌ای قلبش پر از احساسات گذشته شد؛ اما فوراً اون‌ها رو پس زد، بغضشو فرو داد و با خشم گفت:

-ببخشم؟ چطور می‌تونم ببخشم؟ تو شوهرم رو نابود کردی.

انوشیروان گفت:

- من... من نمی‌خواستم.

یلدا که گلوش پر از بغض و وجودش پر از عصبانیت بود، جیغ زد:

-تو من رو دور انداختی و بعدش هم نداشتی زندگی خوبی داشته باشم. تمام جوونیم نابود شد. چی رو می‌خوای جبران کنی؟ با عذرخواهی، اون روزا برمی‌گردن؟ من عاشقت بودم... اما تو ...

انوشیروان هم با خشم گفت:

-عاشقم بودی و قبلش با کیومرث بودی و به من نگفتی؟ چطور تونستی منو بازی بدی؟

یلدا قفل چندین ساله‌ی زبانش رو شکست و با بغض گفت:

-من هیچ وقت با کیومرث رابطه‌ای برقرار نکردم!

انوشیروان برای لحظه‌ای مات برده به یلدا خیره شد و بعد با تعجب و لکنت گفت:

-چ...چی گفتی؟! -

بغض یلدا شکست و گفت:

-اره من قبل تو می خواستم با کیومرث ازدواج کنم...اما هرگز بهش اجازه ندادم بهم دست بزنه..اون...اون بهت دروغ گفت تا رابطه‌ی ما رو خراب کنه.

انوشیروان با بهت و ناباوری فریاد زد:

- پس چرا همون موقع بهم نگفتی؟

یلدا جیغ زد:

-مگه بهم فرصتش رو دادی؟! تو همه چیز رو شکوندی و رفتی...بعد هم ترکم کردی....مگه گذاشتی؟! -

انوشیروان در حالی که با خشم و عصبانیت به یلدا نگاه می کرد، زمزمه کرد:

-باورم نمی شه...باورم نمی شه.

باورش نمی شد چطور یلدا با خودشون این کار رو کرد؟ چطور تونست زندگی هردوشون رو پر از نفرت کنه و این بلا رو سر خودشون بیاره؟ انوشیروان از یلدا متنفر شده بود چون فکر می کرد... حالا چطور ممکن بود؟ چطور یلدا تونست این همه سال باعث نفرت انوشیروان بشه در حالی که کاری نکرده بود؟! -

یعنی همه چیز...فقط به خاطر یه سکوت مسخره و بی دلیل یلدا شروع شد و کار به اینجا کشید؟! -

پاهش توان حرکت کردن رو نداشت. چشماش پر از اشک شده بود و با عصبانیت به یلدا خیره شد. اگه همون زمان یلدا بهش می گفت که حرف های کیومرث دروغه و سکوت نمی کرد، اکه همون زمان به خاطر خودش به خاطر عشقی که بینشون بود از خودش دفاع می کرد و سکوت نمی کرد؛ شاید انوشیروان اون رو می بخشید یا اگه توی تقدیرشون جدا شدن بود، هرگز دنبال

ضربه زدن به زندگی یلدا نمی‌رفت. مقصر تمام اتفاقاتی که افتاده بود، یلدا بود. همه چیز رو نابود کرده بود و با سکوت مسخره و بی‌دلیلش، نفرتی پوشالی رو ایجاد کرد که به دنبالش همه چیز به آتیش کشیده شد. اما حالا... دستاش مشت شد و به یلدا که بی‌اراده اشک می‌ریخت، نگاه کرد. دیگه نمی‌دونست حس نفرت چیه، عشق چیه، دوست داشتن چیه؛ اصلا انگار خالی از هر احساسی شده بود. عقب گرد کرد و از خونه بیرون رفت. اونقدر شوکه بود که نفهمید کی به خونه رسید و چطور با خشم وارد خونه شد و چند تا از گلدون‌ها رو شکست و با صدای بلند، فریاد می‌زد تا بلکه کمی از عصبانیتش کم بشه؛ اما هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد.

یلدا بعد از رفتن انوشیروان، توان ایستادنش رو از دست داد و دو زانو روی زمین افتاد. بی‌اراده و با سرعت اشک می‌ریخت. تمام بدنش بی‌حس شده بود و مدام لحظه‌ی ناباوری و شوکه شدن انوشیروان و رفتنش، تو ذهنش می‌اومد. اشک‌هاش بیشتر شده بود و با سرعت بیشتری جاری می‌شدن. چیکار کرده بود؟ با این مرد که زمانی شاهزاده‌ی رویاهاش بود، چیکار کرده بود؟ چرا؟ چرا اون زمان سکوت کرد؟ چرا لال شده بود و نگفت کیومرث دروغ گفته چرا؟ چرا نتونست بگه؟ ترسیده بود؟ شاید...؛ اما نشد، نتونست بگه، نتونست. دستاش شروع به لرزیدن کردن. احساس کرد برای دومین بار خرد شدن انوشیروان رو به چشم دید و این تموم وجودش رو به لرزه در آورده بود. انوشیروان فرو ریخت و یلدا پر از حس بی‌حسی شد. چرا تا الان زنده بود؟ می‌خواست به چی برسه؟ چرا آرمان رو عذاب می‌داد؟! چرا نازنین رو از اون دور کرد؟ اصلا چرا این همه سختی و درد و عذاب رو به خودش و اطرافیانش تحمیل کرد؟ چرا چرا چرا؟! همه چی مثل پتک محکمی به سرش خورد. دختر بزرگش رو از دست داده بود. رضوان اون رو نمی‌خواست و نازنین مرده بود. نوه هاش رو نمی‌تونست ببینه و هیچ همدم و همراهی کنار خودش نداشت. کی اینقدر تنها شد؟ کجاست اون دختر مغرور و خودخواهی که ادعا می‌کرد هرگز تنها نمی‌شه!؟

احساس درد بدی رو توی سرش کرد و بعد از چند ثانیه، چشم‌هاش سیاهی رفت و همون جا از حال رفت.

\*\*\*

عسل با ناراحتی گفت:

- پدر من می‌خواهم ایران بمونم.

صدای پدرش می‌لرزید، با غم پرسید:

- چرا می‌خواهی اونجا بمونی؟

عسل با همون لحن جواب داد:

- از زندگی تو انگلیس خسته شدم... می‌خواهم کمی ایران باشم.

پدر عسل با درموندگی نالید:

- تو تمام عمرت رو پیش ما بودی و با فرهنگ اینجا عادت کردی. چطور می‌خواهی ایران باشی و اونجا زندگی کنی؟ قدیما وقتی حرف کشور ایران می‌شد با انزجار رو برمی‌گردوندی و علاقه‌ای به اون کشور نداشتی، حالا چی شده که به اونجا علاقه‌مند شدی و می‌خواهی بمونی؟

عسل با بغض گفت:

- این که بخوام آزاد و مستقل توی کشور دیگه‌ای از نو شروع کنم، جرمه؟

- جرم نیست... اما از ساشا چیزایی شنیدم... حقیقت داره؟

عسل بی‌اراده اخمی کرد و گفت:

- نمی‌دونم ساشا بهتون چی گفته؛ اما من قصدم موندن توی ایران و به هیچ عنوان بیخیال نمی‌شم.

- حتی اگه من و مادرت راضی نباشیم؟

عسل در حالی که به آرومی اشک می‌ریخت، گفت:



-اگه با این حرف‌ها من رو مجبور به برگشتن کنین، باید شاهد مرگ تدریجی من جلوی چشم‌هاتون باشید. هر روز جلوی چشم‌هاتون... هر روز و هر ثانیه می‌میرم و شما این مردن رو به چشم می‌بینین.

پدر عسل با حیرت و حالتی عصبی پرسید:

-با موندن توی ایران آروم می‌شی؟ اینقدر عاشقشی!؟

اشک‌های عسل با سرعت بیشتری روی گونه‌اش جاری شد و با صدایی که می‌لرزید، گفت:

-بابا لطفا... من کاریش ندارم اون زن و بچه داره و من هرگز نمی‌خوام زندگیش رو خراب کنم... فقط می‌خوام حداقل تو کشوری باشم که اون هست و... می‌خوام... می‌خوام بعد ده سال... به خودم بفهمونم که اون... اون هرگز مال من نمی‌شه.

و گریه بهش اجازه‌ی ادامه دادن، نداد. پدر عسل احساس کرد که تمام وجودش به آتیش کشیده شده و توانایی انجام هرکاری ازش سلب شده. دختر یکی یکدونه‌اش برای اولین بار عاشق شده بود. اون هم عشقی که به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید و هیچ کاری نمی‌تونست برای رهایی دخترش از این رنج انجام بده. مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم بود؟! باید به عسل اجازه می‌داد. باید به دخترش فرصت می‌داد تا با خودش و حسش رو به رو بشه. شاید با اونجا موندن، می‌تونست به خودش بفهمونه که تو چه جایگاهی و اون مرد چگونه و دست از دوست داشتنش برداره. عشقی افراطی که زندگیش رو نابود کرده بود. با صدای آرومی گفت:

-حتی مادرت هم نتونست راضیت کنه که برگردی... اگه تصمیمت اینه، پس بمون.

عسل خواست چیزی بگه که پدرش با قاطعیت گفت:

-اما باید بهم قولی بدی.

عسل به آرومی گفت:

-چه قولی؟

پدر عسل با لحنی جدی گفت:

-هر زمان احساس کردی که دیگه نمی‌تونی خوددار باشی و می‌خوای اون مرد رو تصاحب کنی یا وارد زندگیش بشی، باید فوراً برگردی.

عسل نفسی گرفت و با خودش گفت:

-هرگز همچین اتفاقی نمی‌افته، من عاشقشم ولی قرار نیست عذابش بدم... قرار نیست ناراحتش کنم... من عاشقشم نمی‌خوام براش یه مشکل و عامل ناراحتیش بشم.

با لبخند نیمه‌جونی هم گفت:

-قول می‌دم.

و بعد از قطع کردن تماس، زیرلب به آهستگی گفت:

-من خوب می‌دونم اون فقط کنار رضوان ارومه و آرامش داره... هرگز نمی‌تونم با خودخواهی وارد زندگیش بشم و آرامشش رو خراب کنم... من به از دور نگاه کردنش، به لبخند زدنش و به عسل خانم گفتنش، دل خوش کردم و تا ابد همین جور باقی می‌مونم.

بعد به سمت مبل رفت و روش نشست. یه پاش رو روی اون یکی انداخته و به رو به رو زل زده بود و توی فکر فرو رفته بود که ساشا وارد شد. اون‌ها به هتلی برای اقامت اومده بودن و اتاق‌های ساشا و لاله که باهم بودن و عسل رو به رو هم بود.

عسل نگاهش رو از برادرش گرفت که ساشا با عجز و ناتوانی جلو رفت و جلوی خواهرش زانو زد و گفت:

-یعنی اینقدر از داداش متنفری که نگاهش هم نمی‌کنی؟

دل عسل یه جور شد. اون همیشه عاشق برادرش بود و به ندرت پیش می‌اومد دعوا کنن یا بینشون اختلافی باشه. تا قبل از عشق آرمان، تنها مرد مقدس زندگیش، ساشا بود و امکان نداشت بخواد خلاف برادرش و باعث ناراحتیش باشه؛ اما حالا...

روش رو برگردوند و به چشم‌های برادرش نگاه کرد و گفت:

-متنفر نیستم. این برادرمه که آرامش من رو نمی‌خواد.

ساشا کلافه چنگی به موهاش زد و با بهت و کمی عصبانیت گفت:

-من آرامش تو رو نمی‌خوام؟! منی که همیشه برای اینکه لبخند رو لبش باشه به هر دری زدم، حالا داری می‌گی که آرامش تو رو نمی‌خوام؟ کی اینقدر عوض شدی عسل!؟

عسل سرش رو پایین انداخت و برای عوض کردن بحث پیش اومده، گفت:

-بابا و مامان هم راضی شدن که بمونم. پس تو می‌تونی با خانواده‌ات باشیو من می‌خوام ایران بمونم.

ساشا با غم به عسل خیره شد و پرسید:

-واقعا می‌تونی دوری از ما رو تحمل کنی؟ فقط به خاطر اون مرد که می‌دونی هرگز نمی‌تونی به دستش بیاری؟

عسل با خشم:

از جاش بلند شد و با ناراحتی گفت:

-من... من هرگز آرامشش رو به هم نمی‌زنم، هرگز کاری نمی‌کنم که اون یا زنش برنجن... من فقط دنبال ذره‌ای آرامشم.

برگشت سمت برادرش و گفت:

-اما می‌دونم اگه برگردم، نابود می‌شم و شما باید شاهد نابود شدنم باشید. نمی‌تونم... دیگه نمی‌تونم از اینجا برم.. درکم کن... من نمی‌خوام برگردم.

ساشا توی سکوت، با عجز و ناراحتی به خواهرش خیره شد. هیچ کاری نمی‌تونست بکنه. عسل تصمیمش رو گرفته بود و حتی پدر و مادرشون هم نتونستن اون رو راضی کنن. حالا که خواهرش این رو می‌خواست، چاره‌ای جز قبول کردن خواسته‌اش نداشت.

با صدای تحلیل رفته‌ای پرسید:

-می‌خوای ایران پیش کی بمونی؟ پیش عمه؟

عسل به آرومی سر تکون داد و گفت:

-قرار شده بابا با عمه حرف بزنه تا پیشش بمونم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-اما دوست ندارم بیکار فقط توی خونه بشینم... دوست دارم کار کنم.

ساشا با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد که عسل گفت:

-می‌خوام اگه بشه... زبان تدریس کنم و با این کار خودم رو سرگرم کنم... شاید اینجوری... کمی بهتر شدم و شاید هم نه... نمی‌دونم... تنها چیزی که در حال حاضر می‌دونم اینه که ...

مستقیم به چشم‌های برادرش که حالا مقابلش ایستاده بود، زل زد و گفت:

-نمی‌خوام از ایران برم.

ساشا به آرومی سر تکون داد و با درموندگی گفت:

-باشه... خودت می‌دونی... فقط امیدوارم پشیمون نشی... خوب مراقب خودت باش باشه؟

عسل با چشم‌های درشت آبیش به برادرش زل زد و گفت:

-نگران نباش مراقب خودم هستم.

بعد دست‌هایش رو روی صورت ساشا گذاشت و با لبخند کمرنگی گفت:

- شما هم مراقب خودتون باشین.

ساشا که حالا بغض به گلویش چنگ انداخته بود و نمی‌خواست اشک بریزه. در عین حال، مخالف موندن یدونه خواهرش بود و خیلی دل‌تنگش می‌شد. با صدایی لرزون گفت:

- یا... یادت نره باهامون تماس بگیر... ما رو فراموش نکنیا... باشه؟

عسل که متوجه‌ی بغض برادرش شده بود و نمی‌خواست حال برادرش از این بدتر بشه، دست‌هایش رو محکم گرفت و با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

- مگه می‌شه یادم برین؟ هر روز زنگ می‌زنم خودتون هم زنگ بزنین.

ساشا که سرش رو پایین انداخته بود، نمهدنمه سرش رو بلند کرد و برای لحظه‌ای تو چشم‌های خواهرش خیره شد و بعد اون رو محکم در آغوش کشید. عسل هم دستاش رو دور برادرش حلقه کرد و در برابر لرزیدن شونه‌های ساشا، واکنشی جز به آرومی اشک ریختن نداشت. نمی‌دونست تصمیمی که گرفته، به نفعشه یا ضررش، نمی‌دونست با ایران موندن قراره چه چیزهایی براش پیش بیاد و چه مواردی پیش روش قراد می‌گیره؛ اما دلش نمی‌خواست برگرده، می‌خواست ایران زندگی کنه و حداقل قلبش رو اینجوری آروم کنه که تو کشور و شهری زندگی می‌کنه که اون هست و نفس می‌کشه، همین! بیشتر از این نمی‌خواست. فقط همین!

آرمان مضطرب و عصبی تو خونه راه می‌رفت و داشت به این فکر می‌کرد که اصلا چرا پدرش باید عذرخواهی کنه؟ چرا اون باید غرورش خرد بشه وقتی کس دیگه‌ای اشتباه کرده؟ آره پدر خودش هم کم مقصر نبود و منکر اشتباهات پدرش نمی‌شد؛ اما گناه اصلی رو یلدا مرتکب شده بود با بازی دادن دو تا از پسرهای خاندان فاتح، فقط برای حرص پولش، زندگی همه رو به آتیش کشونده بود.

رضوان با بی‌تابی از سر جاش بلند شد، مقابل آرمان ایستاد و با ناراحتی گفت:

- آرمان چرا از وقتی اومدی اینجوری هستی؟ چیشده چرا اینقدر عصبی هستی؟

آرمان با خشم چنگی به موهایش زد و نگاهی گذرا به رضوان انداخت. نمی‌دونست در مورد این موضوع به رضوان چیزی بگه یا نه. قطعاً اگه به رضوان می‌گفت پدرش برای عذرخواهی پیش یلدا رفته و محتملاً ازش می‌خواد که دست از سر پسر و عروسش برداره، رضوان خیلی عصبانی می‌شد. از طرفی هم مگه می‌شد مخفی کرد؟ اون تا حالا هیچی رو از رضوان مخفی نکرده بود.

رضوان جلوی صورت آرمان بشکنی زد که آرمان به خودش اومد و با گیجی گفت:

-چیزی نیست... یکم فکرم مشغوله.

رضوان با حرص گفت:

-اونو که خودم دارم می‌بینم. می‌گم چرا فکرت مشغوله؟ رفتی خونه پدرت و الان برگشتی و اینقدر عصبی هستی!

آرمان پوفی کرد، به سمت مبل رفت و روش نشست. رضوان هم مقابلش نشست و با اخم ظریفی گفت:

-نمی‌خوای بهم بگی؟

آرمان نگاهش رو به چشم‌های قهوه‌ای رضوان دوخت و بعد از اینکه یه نفس عمیق کشید، گفت:  
-پدرم... رفته پیش یلدا.

رضوان برای لحظه‌ای گیج به آرمان نگاه کرد و بعد سریع با حالتی عصبی و تهاجمی گفت:

-چی؟ برای چی رفته خونه ی اون؟

آرمان توی جاش جا به جا شد و گفت:

-رفته که... رفته که عذرخواهی کنه ازش.

چشم‌های رضوان گرد شد و با حیرت و خشمی که توی صداش مشهود بود، گفت:

-عذرخواهی؟ چه عذرخواهی‌ای؟ پدرت برای چی باید عذرخواهی کنه؟ آرمان درست حرف بزن بفهمم چه خبره.

آرمان آب دهنش رو قورت داد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-رفته از یلدا برای اینکه ناخواسته باعث مرگ پدر نازنین شده و در گذشته اون رو عذاب داده و باعث سختیش شده، عذرخواهی کنه...می‌گفت خیلی مقصره تو تمام اتفاقاتی که توی گذشته هم برای ما و هم برای خودشون افتاده و باید از یلدا معذرت بخواد. گفت نمی‌تونه بیشتر از این شاهد عذاب کشیدن خودش و خانواده‌اش باشه و شاید با معذرت خواستنش قلب یلدا آروم شد؛ چون خودت هم می‌دونی که اون در اصل از پدر من متنفره.

رضوان که حالا بسیار عصبی شده بود، با خشم زیادی گفت:

-یعنی چی؟ اون زن به اصطلاح مادر تا حالا هر غلطی کرده و هر بلایی سرمون آورده مهم نیست چون پدرت گناهکاره و باید معذرت بخواد؟

آرمان با غم گفت:

-خودت هم می‌دونی که پدرم کم مقصر نیست. اون یلدا رو عذاب داد و باعث مرگ پدر نازنین شد البته درسته که...

رضوان با خشم میون کلامش اومد و گفت:

-آره پدر تو هم کم اشتباه نکرده؛ اما یلدا زندگی همه رو نابود کرد به خاطر حرصش به پول هم پدر و هم عموت رو به بازی گرفت و باعث غم و عذابشون شد. بعد می‌خواست با خیال راحت با شوهر دومش زندگی کنه!

آرمان نگاهی به رضوان انداخت که با خشم و نفرت این جمله‌ها رو به زبون می‌آورد. واقعا می‌شد رگه‌های نفرت و خشم رضوان نسبت به یلدا رو تو صدا و نگاهش، تشخیص داد. طوری صحبت می‌کرد که انگار نه در مورد مادرش، بلکه در مورد فردی کاملاً غریبه صحبت می‌کنه.

آرمان از سرجاش بلند شد، کنار رضوان نشست و دستاش رو گرفت و گفت:

-می دونم همه‌ی این‌ها رو می دونم؛ اما پدرمه دیگه فکر کرده با این کار می تونه کاری کنه که خشم یلدا یکم فروکش کنه یا شاید هم اگه باهاش حرف بزنه، اون به خودش بیاد. می گفت اگه من معذرت بخوام، شاید اونم بعدا عذرخواهی کنه.

رضوان پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-معذرت؟ اون زن معذرت بخواد؟ اون اصلا می فهمه تاسف و پشیمونی یعنی چی؟ اصلا اون احساسی داره؟!

آرمان دست‌های رضوان رو نوازش کرد که رضوان با بغض گفت:

-یادته در مورد پدرم چی می گفت؟ می گفت اصلا نمی خواستش و هرگز بهش محبت نکرده...حتما پدرم خیلی عذاب کشید...خیلی زود از این دنیا رفت...اگه الان پیشم بود، می تونستم بهش تکیه کنم و ازش آغوش پر مهرش رو بخوام ولی...بعد این همه سال، مادر واقعیم رو پیدا کردم با خودم گفتم اون زن مادر منه هم خون منه خدایا شکر که پیداش کردم.

با گریه ادامه داد:

-فکر می کردم هرگز من رو ناراحت نمی کنه، فکر می کردم هیچ وقت باعث عذاب شوهرم نمی شه و زندگیم رو پر از غم نمی کنه. هه! با خودم چه رویاهایی داشتم؛ ولی همه شون با این زن دیو صفت خرد شد و از بین رفت...از خودم متنفرم که اون زن من رو به دنیا آورده...ننگم میاد که دختر اونم...زنی که پدرم رو دوست نداشت و باعث عذابش شد و از وقتی اومده تو زندگیم، آسایش خاطر من نابود شده...ازش متنفرم متنفرم.

آرمان که حالا اون رو محکم بغل کرده بود و مدام سرش رو نوازش می کرد، بهش فرصتی برای خالی شدن داد سعی نداشت با جملاتی مثل آروم باش و گریه نکن درست می شه، به رضوان آرامش بده؛ چون این جمله‌ها هیچ تاثیری نداشتن و حال اون رو بهتر نمی کردن.



غم رضوان رو درک می‌کرد. پدرش رو هرگز ندیده بود و بعد سال‌ها که مادرش رو پیدا کرده، مادرش این همه درد و عذاب رو بهشون تحمیل کرده بود. یه دست آرمان پشت کمر رضوان کشیده می‌شد و دست دیگه‌اش روی موهای بلند سیاهش که تا کمرش بود، کشیده می‌شد. مدام سرش زو می‌بوسید و محکم رضوان رو به خودش می‌فشرد. می‌دونست رضوان الان به یه اغوش برای گریه کردن نیاز داره؛ برای همین هم حرفی نزد و رضوان اونقدر اشک ریخت و به یلدا دشنام داد که تو بغل آرمان با چشم‌هایی به خون نشسته به خواب رفت.

بچه‌ها تو اتاق‌هاشون بعد از کلی بازیگوشی و شیطنت، به خواب رفته بودن. آرمان به آرومی دست زیر پاهای رضوان انداخت و اون رو بغل گرفت. به سمت اتاق خوابشون رفت و رو تختی رو کنار زد، بعد به نرمی رضوان رو روی تخت خوابوند. خودش هم کنارش نشست و شروع کرد به نوازش کردن موهایش. با غم و ناراحتی، به همسرش نگاه می‌کرد. تا قبل از آشناییش با نازنین و رضوان، فکر می‌کرد هیچ کس بیشتر از خودش رنج و عذاب نکشیده؛ اما حالا می‌دید خیلی‌ها هستن که عذاب و رنج و ناراحتی رو با تک تک سلول‌هاشون تجربه کردن و تو خودشون ریختن تا اینکه یه جا بی‌طاقت شدن و تحملشون رو از دست دادن. رضوان هم دیگه تحمل نداشت، تحمل این همه ناراحتی رو از طرف یلدا نداشت. گاهی با خودش می‌گفت که کاش هرگز یلدا رو پیدا نمی‌کرد، اینطوری با آرامش بیشتری می‌تونست کنار آرمان زندگی کنه.

آرمان تا مدتی همونطور به نرمی موهای رضوان رو نوازش می‌کرد که پلک‌های رضوان به آرومی از هم باز شد و چشم‌هایش رو باز کرد. بعد نگاهش رو به چشم‌های مشکی آرمان دوخت. آرمان لبخند کمرنگی زد و گفت:

- کمی بیشتر استراحت کن... بهش نیاز داری.

و خواست بره که رضوان دستش رو کشید و گفت:

-نرو... پیشم بمون.

آرمان نگاهش رو به چشم‌های زیبای همسرش داد که حالا نم دار بود. به آرومی سر تکون داد و کنار همسرش دراز کشید، رضوان هم به آغوش گرم آرمان پناه برد. آغوشی که پر از عشق و

محبت بود و تنها همین آغوش بود که بهش آرامش می‌بخشید و به راستی تنها آغوشی بود که همیشه به درش باز بود.

انوشیروان که حالا کمی آرام تر از قبل شده بود، روی مبل تک نفره‌ی انتهای سالن پذیرایی نشست و به رو به رو خیره بود. هنوز هم داشت به این فکر می‌کرد که چرا یلدا اون زمان سکوت کرد و حرفی نزد؟ چرا وقتی بی‌گناه بود، از خودش دفاع نکرد؟ و چرا سکوت رو به دفاع کردن از خودش ترجیح داد؟ یعنی واقعا خودش مقصر بود که یلدا نتونست توضیح بده؟ نه... اون از یلدا توضیح خواست، دلیل خواست؛ اما یلدا فقط گریه می‌کرد و تو سکوت بهش خیره بود؛ پس طبیعی نیست که اون گریه و سکوت به معنای تایید حرفای کیومرث برداشت بشه؟ پس خودش مقصر نبود. این یلدا بود که با سکوت مسخره‌اش، باعث نفرتی کاذب تو وجود انوشیروان شد و زندگی چندین خانواده به هم گره خورد و بعضی‌ها هم از هم پاشید. حالا دیگه انوشیروان به این نتیجه رسیده بود که مقصر اصلی تمام اتفاقاتی که افتاده، یلداست. شاید اگه اون زمان سکوت نمی‌کرد، شاید اگه برای حرص و پول سراغ کیومرث نمی‌رفت و اون رو در حالی که عاشق خودش کرده بود ترک نمی‌کرد، الان اوضاع خیلی بهتر می‌شد.

پوفی کشید و شونه‌وار به موهای دستی کشید. تمام این اتفاقات از پیش نوشته شده و تقدیر بود یا اعمال انسان‌ها تقدیرشون رو می‌سازه؟

این سوالی بود که مدام تو ذهن انوشیروان می‌چرخید؛ اما جوابی براش نداشت.

\*\*\*

سیلی محکم محسن (عمو بزرگ پرنیا) صورت ابراهیم رو کامل برگردوند. محسن با خشم غرید:

-دیگه نمی‌ذارم برادر زاده‌ام زیر دست تو جون بده. همین فردا باید جدا بشین.

پرنیا با بغض گفت:

-ولی خان عمو...

محسن با عصبانیت و لرزش بدنش که مهار نشدنی بود، به طرف پرنیا برگشت و داد زد:

-دهنتو ببند دختره‌ی احمق.

ابراهیم با خشم صدایش رو بلند کرده و گفت:

-من زنم رو طلاق نمی‌دم.

محسن با پوزخند نگاهش کرد و گفت:

-که طلاق نمی‌دی اره؟ کاری می‌کنم که طلاقش بدی عوضی. از اول هم اشتباه کردم که اجازه‌ی این وصلت رو دادم.

پرنیا که دیگه طاقت شنیدن نداشت و نمی‌خواست این بحث ادامه پیدا کنه، جیغ زد:

-من نمی‌خوام از ابراهیم جدا بشم.

محسن با حرص نگاهش کرد و در حالی که با عصبانیت لبش رو زیر فشار دندوناش قرار داده بود، گفت:

-د آخه تا کی می‌خوای زیر دست این مرد که مثلا شوهرته جون بدی؟ هان؟ به خودت بیا دختر خودت رو توی آینه دیدی؟ چیزی ازت باقی نمونه... نمی‌ذارم بیشتر از این با این مرد زندگی کنی.

پرنیا در حالی که هق‌هق می‌کرد، گفت:

-ولی...ولی من نمی‌خوام از شوهرم جدا بشم، نمی‌خوام زندگیم از هم بیپاشه.

محسن با خشم به پرنیا نگاه کرد و با تمسخری امیخته با عصبانیت گفت:

-کدوم زندگی؟ این آدم اصلا برات زندگی‌ای گذاشته!؟

برگشت سمت ابراهیم و با صدای بلندی تو صورت ابراهیم توپید:

-روز اولی که دیدمت رو یادته؟ بهمم گفتم پرنیا رو خوشبخت می‌کنم، گفتم عاشقشی و این حالت‌های عصبی و توهمی بودنت رو کنار می‌ذاری...گفتم کنار پرنیا خوب می‌شی؛ اما نه تنها این کار رو نکردی و تغییری نکردی، بلکه هر روز بیشتر این دختر رو داغون کردی...آره برادر بی‌خاصیت و بی‌غیرت من با زن جوونش رفته پی‌کارش و اصلا براش مهم نیست چه بلایی داره سر دخترش میاد؛ اما من تا زمانی که زنده‌ام، مثل بچه‌ی نداشته‌ام از پرنیا مراقبت می‌کنم. آگه قراره با کنار تو بودن نابود بشه من هرجوری شده اون رو ازت دور می‌کنم.

ابراهیم در حالی که فشار زیادی رو روی قلبش حس می‌کرد و احساس می‌کرد راه تنفسش هر لحظه داره بسته‌تر می‌شه و دست و پاش به لرزه افتاده بود، نالید:

-من...من نمی‌خوام پرنیا از پیشم بره.

پرنیا هم در حالی که به پهنای صورت اشک می‌ریخت، با لحنی ملتمس گفت:

-خان عمو تو رو خدا تمومش کنین...ابراهیم خوب می‌شه...من...من کمکش می‌کنم خوب بشه...اما تو رو خدا حرف جدایی نزنین...من بدون اون نمی‌تونم.

ابراهیم سرش رو به طرف پرنیا چرخوند و با عجز بهش نگاه کرد. به یاد اولین روز آشنایشون افتاد که به پرنیا قول عشق و خوشبختی رو داده بود؛ اما حالا تنها چیزی که بعد این چند سال به پرنیا داده بود، گریه‌های بی‌امان و زجه و التماس بود. دردهای زیادی که این زن کشیده بود، فقط و فقط یه مسبب داشت و اون هم خودش بود...خود لعنتیش از خودش متنفر بود که همچین بلایی رو به سر زنی که عاشقشه آورده.

محسن لبش رو گاز گرفت و با صورتی که از فرط خشم و عصبانیت زیاد قرمز شده بود، داد زد:

-خفه شو. پرنیا از اول هم اشتباه کردم گذاشتم با این مرد ازدواج کنی، دیگه نمی‌ذارم بیشتر از این پیش این آدم بمونی.

و بعد با خشونت به پرنیا نزدیک شد و گفت:

-وسایل ضرورت رو بردار. برمی‌گردی پیش من.

حامد گوشه‌ای از اتاقش جمع شده بود و به مشاجره‌ی اون‌ها گوش می‌داد، تمام بدنش می‌لرزید و عرق از سر و روش می‌بارید. نمی‌دونست چی خوبه، چی بد. دیگه قدرت تشخیص هیچ چیزی رو هم نداشت. نمی‌دونست اگه مادر و پدرش جدا بشن، خوبه یا نه. فقط دلش می‌خواست درد و رنجی که مادرش متحمل می‌شه، تموم بشه.

گریه‌هاش تمومی نداشتن. از وقتی که به دنیا اومده بود، تا الان هرگز نشد جز صدای گریه و صدای داد و فریاد، صدای دیگه‌ای توی این خونه بیچه. حامد همیشه به بچه‌هایی که زندگی آروم و خوبی داشتن، حسودی می‌کرد. همیشه با خودش خیال پردازی می‌کرد که یه روزی پدر و مادر خودش هم با آرامش و عشق به هم و به بچه شون کنار هم زندگی می‌کنن و اونقدر گاهی غرق این رویا می‌شد که وقتی دعواهای پدر و مادرش رو می‌دید، با خودش می‌گفت:

-اینا پدر و مادر من؟! چرا اینقدر دعوا می‌کنن؟ آخه چرا نمی‌تونن کنار هم باشن؟ چرا نمی‌شه یه روز... فقط یه روز آروم داشته باشیم؟

و وقتی کتک خوردن‌های مادرش رو می‌دید و نمی‌تونست جلوی پدرش رو بگیره، تمام وجودش خرد می‌شد و از درون فرو می‌ریخت؛ حتی گاهی خودش هم برای اینکه جلوی پدرش رو بگیره، کتک می‌خورد و تمام بدنش کبود شده و گاهی هم خون می‌اومد. با ضربه‌های کمربندهایی که بارها و بارها به سر و صورت و تمام بدن حامد می‌خورد، دیگه واقعا گیج شده بود و نمی‌دونست چیکار کنه یا چه کاری از دستش بر میاد. فکر می‌کرد اگه شروع به خیال پردازی کردن کنه و غرق یه دنیای دیگه‌ای بشه، می‌تونه غم بزرگی که توی سینه‌اش داره رو تسکین ببخشه؛ اما هر روز و هر ثانیه اوضاع از اون‌ی که بود بدتر شد تو خودش جمع شد و در حالی که اشک می‌ریخت، با خودش گفت:

-اگه خدایی وجود داره... اگه واقعا خدایی هست که به تمام اعمال و کارای ادم‌ها چشم دوخته.. ازش می‌خوام مادر و پدرم رو باهم خوب کنه. خدایا مادر و پدرم جدا نشن ولی بهشون آرامش بده و قلب‌هاشون رو اروم کن... حاضرم هر کاری بکنم... فقط اون‌ها باهم خوب بشن و من بتونم کنارشون با آرامش زندگی کنم... چیزی که هرگز نتونستم تجربه‌اش کنم.

در همین حین، محسن با عصبانیت به در اتاق حامد اشاره کرد و رو به ابراهیم غرید:

-صدای گریه‌ی این بچه رو می‌شنوی؟ هان؟ می‌شنوی یا کر شدی و چیزی حالت نیست؟ اصلاً برات اهمیتی داره که تنها بچه‌ات داره نابود می‌شه؟ اصلاً تو توی اون قلبت احساس داری؟ نه... تو جز به بیمار روانی هیچی نیستی.

خون به صورت ابراهیم پاشیده شد و تمام وجودش یخ بست. اخم‌هاش در هم رفته و نفس‌های بلند و عمیقی می‌کشید. نه این ادم حق نداشت در موردش این طور بگه، این مرد که هرگز طعم سختی و رنج و عذاب رو نچشیده، حق نداره به اون بگه مریض. نه... نه...

این مرد چی می‌دونست از دردایی که ابراهیم کشیده بود؟ به چه حقی جلوش ایستاده بود و بهش می‌گفت مریض!؟

با بغض و عصبانیت داد زد:

-من مریض نیستم.

سخن نویسنده:

خب این هم از جلد دوم متاهل! ممنون از همه خواننده‌های عزیزم برای همراهی من تو نوشتن امیدوارم این رمان رو با تمام کم و کاستی‌هاش پسندیده باشین و ازش خوشتون اومده باشه.

به زودی با رمان‌های جدیدم دوباره برمی‌گردم

پرنیا با صدای تحلیل رفته‌ی ناله کرد:

-بسه تمومش کنین تو رو خدا تمومش کنین... خان عمو خواهش می‌کنم برو.

محسن برگشت سمت پرنیا و با خشم گفت:

-البته که می‌رم؛ اما با تو زود باش برو وسایلت رو جمع کن.

پرنیا در حالی که نفسش داشت بند می‌اومد و از شدت گریه و زاری جونی تو بدنش نمونده بود، با عجز گفت:

-من جایی نمیام من از شوهرم جدا نمی شم... و شما هم... نمی تونین من رو مجبور کنین که... از ابراهیم جدا بشم.

محسن با عصبانیت سیلی ای به صورت پرنیا زد که پرنیا روی مبل افتاد و ابراهیم فریاد زد:

-چه غلطی داری می کنی؟ از خونه ی من برو بیرون!

محسن به سمت ابراهیم برگشت و با حالتی تهدید آمیز و خشمگین، انگشت اشاره اش رو جلوی صورت ابراهیم گرفت و گفت:

-به خداوندی خدا قسم کاری می کنم که پرنیا رو فقط تو خواب و رویات ببینی...دیگه نمی دارم پرنیا پیشت بمونه...اگه خودت اون رو نهایتا تا دو روز دیگه طلاق ندی، ازت شکایت می کنم و کاری می کنم که پات به دادگاه باز بشه و مجبور بشی طلاقش بدی.

این رو گفت و بعد با قدم های بلند در حالی که از خشم تمام رگ های گردنش بیرون زده بود و صورتش به کبودی می زد، از خونه خارج شد.

پاهای ابراهیم دیگه تاب و توان ایستادن نداشت. به زانو در اومد و با ناباوری زیرلب تکرار کرد:

-نه...نه...اون زن منه...نه...نمی دارم...نمی دارم.

سرش رو مدام به طرفین تکون می داد و با حالتی ناتوان و درمونده می گفت:

-نه نمی شه...من عاشقشم...نه...نمی دارم...نمی شه.

پرنیا که این حال شوهرش رو دید، به سختی از سر جاش بلند شد و مقابل ابراهیم زانو زد. دست های ابراهیم می لرزید و مدام با خودش نجوا می کرد. پرنیا خودش رو جلوتر کشید و محکم سر ابراهیم رو بغل کرد و اون رو به خودش فشرد. ابراهیم با این کار پرنیا، بی اختیار محکم بغلش کرد و با حالتی جنون آمیز گفت:

-نمی دارم بری...نمی دارم بری... نمی دارم بری.

پرنیا نفس عمیقی کشید و با صدایی که می لرزید، گفت:

-آروم باش... آروم باش... من جایی نمی رم... تو رو خدا به خودت بیا... من پیشتم... آروم باش.

اما ابراهیم انگار صدای اون رو نمی شنید. محکم پرنیا رو به خودش می فرشد و زیرلب می گفت:

-نمی دارم ازم جداش کنین... نمی دارم زخم رو ازم بگیرین نه... نه... نمی شه... نمی دارم.

پرنیا هم مدام سر ابراهیم رو نوازش می کرد و سعی می کرد ارومش کنه. اره این مرد کسی بود که مدام کتکش زده بود، مدام بهش تهمت زده بود، مدام با حالت های توهمیش اون رو رنجونده بود؛ اما چیکار می تونست بکنه؟ قلبش فقط و فقط به ابراهیم تعلق داشت و نمی تونست ازش دور باشه. قبلا به بارخواست از پیش ابراهیم بره وسایلش رو هم جمع کرد و قصد رفتن کرد؛ اما نشد. پاهاش انگار تحت فرمان خودش نبود. هر چی عقلش فریاد می زد حرکت کن، دلش می گفت اینجا عطر ابراهیم هست. وجود ابراهیم هست. می تونی بدون اون دووم بیاری؟ می تونی بدون دیدن چشم هاش زندگی کنی؟ می تونی بدون شنیدن صداش جون بگیری؟ و مثل احمق ها برمی گشت و کنار ابراهیم زندگی می کرد. هرکی هر چی دلش می خواذ، بگه. اصلا براش مهم نبود؛ اما اجازه نمی داد چیزی اون رو از ابراهیم جدا کنه... هرگز!

آروم سر ابراهیم رو نوازش می کرد و خودش هم پلک هاش رو روی هم گذاشته بود تا برای لحظه ای هم که شده، آرامش پیدا کنه و هردوشون آروم تر بشن.

کمی که گذشت، ابراهیم اروم تر و حالش بهتر شده بود؛ اما همچنان دست هاش می لرزید. پرنیا هم پشتش رو می مالید و سعی می کرد بهش آرامش بیشتری بده. ابراهیم به آرومی ازش جدا شد؛ اما سریع سر پایین انداخت، روی نگاه کردن تو چشم ای پرنیا رو نداشت؛ زنی که روزی بهش قول داده بود بهترین زندگی رو بهش هدیه کنه؛ اما حالا چیزی جز یه دنیا درد و ناراحتی، براش نداشته بود. پرنیا دستش رو روی صورت ابراهیم کشید، چونش رو گرفت و سرش رو بالا داد. چشم های ابراهیم پر از التماس و عجز و درموندگی بود. پرنیا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-برو کمی استراحت کن تا بهتر بشی و به خودت بیای. حرف های خان عمو رو هم جدی نگیر، من هرگز ازت جدا نمی شم.





قلبش لرزید و تو سینه فرو ریخت. از این همه عشق و محبتی که تو وجود این زن بود و چه قدر نالایق بود که به این حال افتاده بودن. قطره اشکی روی گونه‌اش جریان پیدا کرد و زمزمه کرد:

-پرنیا!

پرنیا دست‌های ابراهیم رو گرفت و با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

-من هرگز دلم نمی‌خواد از مردی که عاشقش بودم و هستم دور بشم و همیشه کنارت می‌مونم؛ پس نگران چیزی نباش و به حرف‌های خان عمو هم فکر نکن باشه؟

ابراهیم به آرومی دستش رو بلند کرد و نوازش وار روی موهای پرنیا کشید، بعد گونه‌ی پرنیا رو نوازش کرد، لبخند محوی روی صورت نشوند و گفت:

-تو دیوونه‌ای...هرکی جای تو بود تا الان رفته بود؛ اما تو...

پرنیا با لحن مطمئن و جدی‌ای میون کلامش پرید و گفت:

-من تو رو دوست دارم. مردی هستی که عاشقشم و پدر بچمی. مگه می‌شه بخوام ترکت کنم؟ نمی‌تونم هرگز نمی‌تونم از کنارت برم....قلب من فقط کنار تو آرومه.

ابراهیم نفسی گرفت و با بی‌قراری گفت:

-به قول خان عموت...یه مریض رو...

انگشت اشاره‌ی پرنیا روی لب‌های ابراهیم قرار گرفت و بهش اجازه‌ی صحبت نداد، بعد به آرومی گفت:

-بهت گفتم به حرف‌های خان عموم فکر نکن. اون نه می‌تونه به تو توهین کنه و نه می‌تونه به من بگه چیکار کن چیکار نکن..با تمام احترامی که براش قائلم؛ اما نمی‌تونم این بار به حرفش گوش کنم.

ابراهیم چیزی نگفت و تو سکوت زل زد به آبی چشم‌های زن رو به روش که اولین بار قلبش رو و بیرون کرده بود. هنوز هم با نگاه کردن به دریای زیبای چشم‌های این زن، ضربان قلبش دیوانه‌وار بالا می‌رفت و وجودش پر از خواستن می‌شد.

ناخودآگاه نگاهش از چشم‌های پرنیا، به جای کبودی گردن و دستش رفت و با شرمندگی سرش رو پایین انداخت. پرنیا که متوجه موضوع شده بود، سریع آستین‌های بلوز سفیدش رو پایین کشید و زمزمه کرد:

-ابراهیم.

ابراهیم سرش رو کج کرد و نگاهش رو به جای دیگه‌ای دوخت. پرنیا با لبخند کم‌جونی گفت:

-یادته وقتی من رو برای اولین بار دیدی، چطور با جدیت اومدی بازوم رو گرفتی و با صدای بم و جذابت گفتمی زنم شو؟!

ابراهیم کمی سرش رو بالا آورد که پرنیا با خنده ادامه داد:

-اون موقع‌ها با خودم می‌گفتم عجب مرد پر رو و گستاخی هستی؛ اما تو هر روز می‌اومدی آموزشگاه و اونجا من رو می‌دیدى و می‌گفتمی باید زنم بشی!

نگاه ابراهیم حالا میخ چشم‌های پرنیا بود. اون روزها رو خوب به یادداشت وقتی پرنیا رو دیده بود، قلبش لرزیده بود و از زیباییش تمام وجودش پر از خواستن شده بود. حس می‌کرد دوستش داره و باید به دستش می‌آورد؛ اما چون تو خانواده‌ای بزرگ شده بود که نمی‌دونست چجوری باید محبت کرد یا چجوری باید ابراز احساسات کرد، تنها کاری که بلد بود رو انجام می‌داد؛ یعنی مدام جلوی راه پرنیا رو می‌گرفت و با تحکم می‌گفت زنم شو! و همه می‌گفتن عجب مرد بی تربیت و گستاخیه! اره ابراهیم گستاخ بود؛ اما تقصیر خودش که نبود، اون بلد نبود چجوری باید دل زن‌ها رو به دست بیاره، توجه اونا رو به خودش جلب کنه و فقط می‌دونست اگه از دختری خوشش بیاد، اون دختر باید زنش بشه!



با صدای پرنیا، ابراهیم از فکر گذشته بیرون اومد و با لبخندی که کمتر مواقعی روی صورتش دیده می‌شد، گفت:

-خوب اون موقع‌ها رو یادمه... اما خب چیکار کنم... من بلد نبودم چجوری باید دل یه زن رو به دست آورد اصلا این چیزا حالیم نبود یه بارم که خواستم از روش اصولیش وارد عمل بشم خودت می‌دونی چه بلایی سرمون اومد!

صدای خنده‌ی پرنیا بلند شد و ابراهیم جوشم برای خنده‌های این زن می‌رفت.

پرنیا با حالت بامزه‌ای گفت:

-اره اره یادمه... چه روزهایی بود!

دل ابراهیم یه طوری شد و لبخند روی لبش از بین رفت. اون زمان‌ها لبخند و شادی یه لحظه هم از پرنیا جدا نمی‌شدن؛ اما توی این سال‌های زندگی مشترکشون، حتی همین لبخند و شادی رو هم ازش گرفته بود. شاید واقعا اون مردی نیست که بتونه پرنیا رو خوشبخت کنه، شاید واقعا محسن راست می‌گفت و اون فقط یه مریض دیوونه باشه؛ اما دلش طاقت دور شدن از پرنیا رو نداشت؛ یعنی ممکن بود بتونه یه فرصتی برای جبران داشته باشه؟ اصلا می‌تونست جبران کنه؟

ابراهیم با زبون ل\*\*ب‌هاش رو تر کرد و با لحن آرومی گفت:

-پرنیا؟

پرنیا با لبخند گفت:

-جانم؟

چه قدر دلش برای جانم گفتن‌های این زن تنگ شده بود. نگاه خاصش رو به پرنیا دوخت و ادامه داد:

-ازت سوالی دارم.

پرنیا گفت:

-پرس.

ابراهیم کمی مکث کرده و بعد با تردید گفت:

-تو... تو می‌تونی به من... یعنی... من رو... من دوباره... آه خدایا گرمه!

پرنیا با ابروهای بالا رفته به ابراهیم نگاه می‌کرد، ابراهیم به هر زحمتی بود، بالاخره گفت:

-ای بابا! می‌خوام بهم یه فرصت دوباره بدی تا بتونم خوشبخت کنم؛ یعنی می‌تونم دیگه نه؟ اره اره قول می‌دم... آخیش! موفق شدم!

پرنیا چند ثانیه به ابراهیم خیره شد و بعد بی‌اختیار قهقهه زد که ابراهیم هم با خنده بهش خیره شد. هنوز هم همون مرد بود، هنوزم بلد نبود چجوری باید حرف بزنه یا احساساتش رو بیان کنه!

پرنیا دست‌های ابراهیم رو گرفت و به نرمی گفت:

-معلومه که می‌دم.

ابراهیم مثل پسر بچه‌های هفت ساله‌ای، با ذوق پرسید:

-جدی؟ جون من جدی می‌گی؟

پرنیا تند تند سرش رو تکون داد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-جون تو راس می‌گم!

اما ابراهیم باورش نمی‌شد؛ یعنی واقعا می‌تونست کنار این زن خوشبخت بشه؟ می‌تونست غم‌هاش رو کنار بذاره و آرامش پیدا کنه؟ واقعا می‌شد؟ باید بشه باید تمام تلاشش رو می‌کرد. اون یه فرصت داشت؛ پرنیا بهش یه فرصت دوباره داده بود. سر م\*\*س.ت از فرصت دوباره‌ای که

به دست آورده بود، بلند شد و پرنیا رو هم از روی زمین بلند کرد و دور خودش چرخوند. پرنیا که یکم جا خورده بود، با خنده گفت:

-وای ابراهیم...بذارم زمین!

و ابراهیم فقط می خندید و اون رو بیشتر می چرخوند.

صدای خنده‌های ابراهیم و پرنیا، حامد متعجب رو به داخل سالن کشوند و با ناباوری به پدر و مادرش که می خندیدن و شاد بودن، خیره شد. باورش نمی شد همچین چیزی رو ببینه؛ یعنی چشم‌هاش درست می دیدن؟ اون‌ها پدر مادرش بودن؟! با شک و تردید یه قدم جلو رفت و دقیق بهشون خیره شد؛ اشتباه نمی دید. واقعا پدر و مادر خودش بودن! دهنش نیمه باز شده بود و با چشم‌های گشوده، نگاهشون می کرد. ابراهیم بالاخره پرنیا رو روی مبل گذاشت که نگاهش به حامد افتاد. حامد با دیدن پدرش، ترسید و با دو رفت توی اتاق و در رو بست. قلب ابراهیم به درد اومد و با عجز به جای خالی حامد نگاه کرد. پرنیا ازجاش بلند شد و رو به ابراهیم گفت:

-همین جا باش...الان میام.

و به سمت اتاق پسرش رفت در زد و به آهستگی وارد شد. حامد روی تختش جنین‌وار دراز کشیده بود و لرزش خفیفی داشت. پرنیا کنارش روی تخت نشست و با لحن آرومی زمزمه کرد:

-پسرم؟ حامد؟

حامد نگاهی به مادرش کرد و بعد به آرومی روی تخت نشست. پرنیا موهای حامد رو نوازش کرد و با مهربونی گفت:

-پسرم با من میای بریم پیش بابا؟

حامد با شنیدن این جمله، سریع خودش رو کنار کشید، گوشه‌ی تخت مچاله شد و با ترس گفت:

-نه...ازش...ازش می ترسم.

پرنیا لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-نترس بهت قول می‌دم آسیبی بهت نمی‌زنه.

حامد با تردید به مادرش نگاه کرد که پرنیا با همون لبخند و لحن اطمینان بخشش پرسید:

-به من اعتماد داری؟

حامد به آرومی سر تکون داد که پرنیا گفت:

-پس بیا بریم پیش پدرت. بهت قول می‌دم بهت آسیبی نمی‌زنه.

و دستش رو به طرف حامد دراز کرد. حامد خیره‌ی دست مادرش شد؛ یعنی بره؟ یعنی واقعا پدرش آسیبی بهشون نمی‌زد؟ یعنی ممکن بود این پدر، واقعا کاری باهاشون نداشته باشه؟ پدرش خوب شده بود؟ دیگه داد نمی‌زد؟ دیگه کتک نمی‌زد؟ دست‌هاش می‌لرزید و تردید داشت که همراه مادرش بره یا نه؛ اما به مادرش اعتماد داشت و سعی کرد حرف اون رو مدام تو ذهنش بیاره که پدرش بهش آسیبی نمی‌زنه. به آرومی دست لرزانش رو توی دست‌های مادر گذاشت و همراهش از اتاق بیرون رفت. پاهاش می‌لرزیدن؛ اما با کمک مادرش حرکت می‌کرد. وقتی مقابل ابراهیم ایستادن، ابراهیم نگاهی به چشم‌های ترسون حامد انداخت و به یاد خودش افتاد که چطور با دیدن پدرش، تمام بدنش به لرزش می‌افتاد. احساس سوزشی توی قفسه‌ی سینه‌اش کرد و پلک‌هاش رو روی هم فشرد. باورش نمی‌شد یه هیولا مثل پدرش شده باشه و روزی پسرش با وحشت نگاهش کنه. به هر سختی‌ای که بود، به آرومی زانو زد و دست‌هاش رو از هم باز کرد و با ناامیدی به حامد نگاه کرد. حامد دست مادرش رو ول کرد و عقب عقب رفت. ابراهیم پلک‌هاش رو رو هم فشرد و پوزخندی زد. چه انتظاری داشت؟ انتظار داشت پسرش دوستش داشته باشه؟ انتظار داشت بیاد توی آغوشش؟! به خودش دشنامی داد و خودش رو لعنت کرد. چطور اینقدر پر رو و پرتوقع شده بود؟ این پسر از پدرش متنفر بود. خواست از روی بلند بشه که حس کرد حامد خودش رو محکم تو آغوشش انداخته.

با حیرت، چشم‌هاش رو باز کرد. درست می‌دید؟! این پسرش بود که بغلش کرده بود؟ این عطر تنه بچه‌اش بود که ریه‌هاش رو پر کرده بود؟!

بغض به گلوش چنگ انداخت و به طور ناگهانی محکم پسرش رو بغل کرد. اونقدر محکم که حامد کامل بهش فشرده شد و برای لحظه‌ای احساس خفگی بهش دست داد؛ اما کم کم فشار دست‌های ابراهیم کمتر شد و بهش اجازه‌ی نفس کشیدن داد. حامد همچنان تو بغل پدرش بود؛ اما حالا اشک‌هاش روی گونه‌هاش نشسته بودن و گاهی جاری می‌شدن. برای اولین بار آغوش پدرش این طور با مهر و محبت به روش باز شده بود. با خودش گفت:

-خدایا اگه این یه خوابه، هرگز نمی‌خوام ازش بیدار بشم!

و از طرفی دیگه، عمه‌ی عسل با شادی به استقبالش اومد و اون رو در آغوش کشید و با ذوق گفت:

-خوش اومدی عزیز دلم به خونه‌ی خودت پا گذاشتی.

عسل لبخندی به عمه‌اش زد و گفت:

-ممنونم عمه جان.

زیاد با عمه‌اش در ارتباط نبود؛ اما تعریفش رو در مورد شخصیتی که داشت، هم از مادرش و هم از پدرش شنیده بود که زن مهربون و عاقل و فهمیده ایه. چون در گذشته دچار سرطان رحم شده بود، رحمش و تخمدانش رو برداشته بودن و اون دیگه هرگز قادر به بچه‌دار شدن نبود؛ برای همین هم هرگز ازدواج نکرده بود.

عمه‌اش با همون شادی و شوقی که داشت، به سمت ساشا رفت و اون رو در آغوش کشید، بعد نگاهی تحسین برانگیز به قد و بالای ساشا انداخت و گفت:

-ماشالله..خوش اومدی پسر.

ساشا سری تکون داد و لبخند نیمه جونی زد:

-ممنونم عمه جان.

و بعد نگاهش رو به عسل داد، هنوز هم امیدوار بود که شاید از یه راهی بتونه عسل رو از ایران بودن منصرف کنه و اون رو همراه خودش ببره؛ چون واقعا طاقت دوری از خواهرش رو نداشت؛ اما عسل انگار توی تصمیمش جدی بود و برای اینکه لحظه‌ای تردید به دلش وارد نشه، به چشم‌های برادرش نگاه نمی‌کرد و نگاهش رو از اون می‌دزدید.

عمه بعد از خوشامدگویی به لاله و ساشا و عسل، همراهشون داخل سالن شد و همگی که روی مبل‌های مشکی سفید شیک توی سالن نشستن، عمه‌ی عسل با لبخند زیبایی رو به عسل کرد و با مهربونی گفت:

-خوشحالم که تصمیم داری ایران بمونی عزیزم. هم برات یه تنوعی می‌شه و هم کشور ایران رو بهتر می‌شناسی.

عسل سری تکون داد و گفت:

-درسته...اما ببخشید که به شما زحمت می‌دیم عمه جان.

عمه تای ابرویی بالا داد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-زحمت؟ به من؟ تو روی سر من جا داری عمه جان تو برادرزاده‌ی منی، کل این خونه مطعلق به تو هستش.

عسل لبخند شیرینی زد و تشکر کرد؛ اما ساشا با اخم کمرنگی که روی پیشونی داشت، با لحن جدی و عصبی‌ای که نارضایتی در اون مشهود بود، گفت:

-عمه جان عسل به شما امانت....خیلی مراقبش باشین.

عمه پلک‌هاش رو روی هم فشرد و با لبخند زیبایی که داشت، گفت:

-حتما پسرم نگران نباش، مثل دختر خودم مراقبشم.

ساشا نفسی گرفت و سر پایین انداخت تا بتونه بغض توی گلوش رو مهار کنه و جلوی عمه‌اشون حال خرابش رو نشون نده؛ اما لاله زودتر از بقیه متوجه حال ساشا شد و با لبخند کمرنگی که



داشت، دست‌های شوهرش رو فشرد و با لبخند نگاهش کرد؛ اما ساشا همچنان از موندن خواهرش توی ایران ناراضی بود.

چند ساعت دیگه پرواز داشتن و ساشا باید برای مدتی نسبتاً طولانی، از خواهرش دور می‌شد و این برای ساشایی که هرگز از خواهرش دور نبود، نوعی شکنجه محسوب می‌شد. کلافه چنگی به موهاش زد و رو به عمه‌اش گفت:

-عمه جان... ما چند ساعت دیگه پرواز داریم و راستش...

عمه اش با ذوق بین حرفش پرید و گفت:

-پس نهار رو اینجا باشین!

ساشا نگاهی به عسل کرد و بعد رو به عمه گفت:

-هر جور شما بخواین عمه جان.

و بعد دوباره سرش رو پایین انداخت. عمه اش متوجه شده بود که ساشا اصلاً دلش نمی‌خواد خواهرش اینجا بمونه؛ اما سعی کرد به روی خودش نیاره و با شادی از برادرزاده‌های عزیزش و عروسشون، پذیرایی کنه؛ سپس مشغول صحبت با ساشا و لاله شد و بیشتر هم روی سخنش با ساشا بود تا اون زو از حال گرفته‌ای که داره، فارغ کنه. عسل هم نگاهش رو توی جای جای خونه می‌چرخوند و با کنجکاوی همه چیز رو بررسی می‌کرد که در نهایت نگاهش روی عمه ش ثابت موند. چشم‌های سبز، ابروهای کمونی، بینی قلمی، گونه‌های تو پر و ل\*\*ب‌های قله‌ای صورتیش و صورت گردش به همراه موهای طلایی رنگش، زیبایی خاصی بهش می‌داد. عمه‌اش از هر نظر تکمیل بود. هم پولدار بودن و هم زیبایی خاصی داشت. خواستگارهای زیادی هم داشت؛ اما خودش چون بچه‌دار نمی‌تونست بشه، ازدواج نمی‌کرد.

لبخندش با نگاه کردن به چهره‌ی اخموی ساشا روی لبش ماسید و کم کم محو شد. با خودش گفت کاش برادرم این چند ساعتی که کنار هم هستیم رو با لبخند سپری می‌کرد تا اخم و ناراحتی.

\*\*\*

آرمان با خستگی اومد توی اتاق و روی تخت ولو شد که رضوان با خنده گفت:

-آخ آخ الهی بمیرم شوهرم نابود شد.

آرمان خندید و با لحن به ظاهر معترضی گفت:

-دو تا بچه به دنیا آوردی دیوار راست رو می‌رن بالا! آروم کردنشون که محاله و بازی کردن باهاشون هم نابودت می‌کنه.

رضوان همونطور که می‌خندید، کنار آرمان روی تخت نشست و گفت:

-اون وقت این دو تا بچه، بچه‌های تو نیستن؟ امکان نداره یه درصد شیطانیشون به تو رفته باشه؟

آرمان به رضوان خیره شد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-کی؟ من شیطونم؟ از من آروم تر کجا می‌خواستی گیر بیاری!

چشم‌های رضوان گرد شده و با خنده گفت:

-آروم؟ تو واقعا خودت رو یه آدم آروم حساب می‌کنی؟! البته بستگی داره که چه تعریفی از آروم داشته باشی!

آرمان تک خنده‌ای کرد و گفت:

-ای بابا چه ربطی به تعریف داره؟! من کلا ادم آروم و متینی بودم.

رضوان اخم بامزه‌ای کرد و با لحن شیرینی گفت:

-تو آروم بودی و مثل یه طوفان اومدی قلب منو زیر و رو کردی؟

با این حرف رضوان، چشم‌های آرمان برقی زد و نگاه خاصش رو به رضوان دوخت و قبل از اینکه رضوان چیزی بگه، به طرفش نیم خیز شد و خواست فاصله‌ی بین صورتاشون رو محو کنه که صدای پریا مثل زنگی توی گوششون زده شد.

رضوان برگشت سمت پریا که با شیطنت به پدر و مادرش نگاه می‌کرد و گفت:

-فکر کنم بد موقع اومدم می‌رم بعدا میام.

و خواست بره که آرمان با خنده گفت:

-نه عزیزم چه بد موقع‌ای؟ بیا اینجا ببینم.

و از تخت پایین اومد و دست‌هایش رو از هم باز کرد که پریا با شوق و ذوق خودش رو توی آغوش پدرش رها کرد و با چشم‌های درشتش، به چشم‌های پدرش زل زده و گفت:

-بابا من خوابم نمیاد نمی‌شه بازم بیای باهام بازی کنی؟

آرمان تای ابرویی بالا داد و گفت:

-من که تا الان داشتم با شما دوتا وروجک بازی می‌کردم!

بعد به پیشونی عرق کرده و موهای پریشون پریا اشاره کرد و پرسید:

-هنوزم عرق از سر و روت می‌باره، اونوقت بازم می‌خوای بازی کنی؟

پریا بی‌توجه به حرف پدرش، با لجبازی و شیطنت گفت:

-اینکه مهم نیستن. عرق همیشه رو بدن ادم هست. چرا الکی بهونه میارین؟ بیاین بازی کنیم دیگه!

آرمان لبخندش رو وسعت داد و به چشم‌های دخترش خیره شد. چه دختر شیطون و لجبازی بود این دختر. مکثی کرد و بعد پرسید:

-پرهام خوابه؟

پریا با خنده گفت:

-آره بابا، مته خرس قطبی دهن باز روی تختش خوابیده!

آرمان و رضوان هر دو از توصیف پریا، چند لحظه ای مکث کردن و بعد به خنده افتادن. رضوان با خنده‌ای که سعی در کنترل کردنش داشت، گفت:

-زشت نیست در مورد برادرت اینجوری صحبت می‌کنی؟!

پریا لبخند دندون نمایی زد و با شیطنت خاص خودش گفت:

-نه بابا چه زشتی؟! تازه من چون برادرمه رعایت کردم.

آرمان خنده‌اش رو خورد و با چشم‌هایی که می‌درخشید، گفت:

-خوبه که رعایت کردی وگرنه معلوم نبود چی می‌شد!

پریا هم چشمکی زد و بعد با شیطنت پرسید:

-حالا بالاخره میان بریم بازی یا نه؟

آرمان اومد چیزی بگه که رضوان گفت:

-عزیزم پدرت خسته است تازه از استودیو اومده و بعدش هم که با شما دوتا بازی کرد. بذار کمی استراحت کنه.

پریا ل\*\*ب‌هاش رو اویزون کرد و با غم گفت:

-آخه اگه بابا استراحت کنه پس کی با من بازی کنه؟

رضوان با لبخند دست‌هاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

-تو هم که مشخصه خسته‌ای. برو کمی استراحت کن و بعدش که دوباره انرژیت برگشت، بیا و با پدرت بازی کن.

آرمان با خنده اضافه کرد:

-و البته با مادرت!

رضوان هم تک خنده‌ای کرد و گفت:

-درسته بعد این که استراحت کردی بیا با هر دومیون بازی کن.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-مگه نمی‌گی پرهام الان خوابه؟ خب اون یکم دیگه بیدار می‌شه و پر انرژی؛ اما تو اگه الان استراحت نکنی، انرژی ای نداری و مجبوری بری بخوابی و ما با پرهام فقط بازی کنیم.

پریا با شنیدن حرف‌های مادرش، اخمی کرد و با لحن بچه گونه‌اش گفت:

-نه خیرم نمی‌شه که...پس من میرم هر جوری شده می‌خوابم تا بعد انرژی داشته باشم.

بعدم سریع از اتاق بیرون رفت.

رضوان تک خنده‌ای کرد و برگشت سمت آرمان. آرمان که با لبخند عمیقی که به ل\*\*ب داشت، با لحن اغواگرانه‌ای پرسید:

-خب...کجا بودیم؟

رضوان با خنده گفت:

-نمی‌دونم که دق...

و این آرمان بود که ناگهانی مهر سکوت به ل\*\*ب‌های رضوان زد و رضوان تو دلش اعتراف کرد که این مرد واقعا مثل طوفانی ویرانگره که هر وقت کنارشه، تمام وجودش رو آتشین می‌کنه!

\*\*\*

همونطور که بسیاری از زوجها مثل آرمان و رضوان هر روز عشق بینشون بیشتر و قوی تر می شد و با علاقه و حرارت بیشتری کنار هم زندگی می کردن، خیلی از افراد حسرت این لحظات رو داشتن یا خیلی از زوجها، حسرت عشق و محبت همسرشون رو داشتن. بعضی ها هم بین احساسات چند گانه شون و حس مسئولیتشون، گیر کرده و قادر به تصمیم گیری درستی نبودن.

آرش که با کلافگی روی مبل نشسته بود و به رو به رو خیره بود هم یکی از کسانی بود که نمی دونست باید چیکار کنه و نمی دونست قلبش چی می خواد.

توی سن ۳۵ سالگی، درگیر احساسات ضد و نقیضی بود که واقعا دیوونه کننده بودن. اون هم به سوی مهسا گرایش داشت و هم مینا و از خودش بدش می اومد که درگیر همچین چیزی شده و از طرفی هم نسبت به تنها بچه اش، مسئول بود و دوست نداشت دیگه اون رو آزاده خاطر بکنه.

این وسط هم نمی دونست که تکلیفش با خودش چیه و تا کی می تونه اینطوری دووم بیاره یا کی می فهمه که کار درست و تصمیم درست چیه!

مینا هم که از فاصله ی نه چندان دوری با غم به آرش نگاه می کرد، نفس عمیقی کشید و به سمت آرش رفت. با خودش گفت که دیگه نمی شه اینجوری ادامه داد. باید یه بار برای همیشه، بشینه با ارش صحبت کنه و تکلیف خودش و زندگیش رو مشخص کنه.

مقابل آرش نشست و نگاهی بهش انداخت. ارش همچنان توی فکر و خیال و دنیای خودش غرق بود و متوجه مینا نشده بود. مینا بغض توی گلویش رو خفه کرد و آرش رو صدا زد:

-آرش...؟ آرش جان؟ عزیزم؟

آرش که با صدای مینا از فکر در اومده بود و رشته افکارش پاره شده بود، با گیجی گفت:

-هان...جان؟

مینا صاف نشست و رو به آرش با لحن جدی ای گفت:

-باید باهم صحبت کنیم.

آرش با این حرف مینا، بی اراده آب دهنشو قورت داد و کمی توی جاش جا به جا شد که مینا با حالت جدی‌ای که غمی هم توش نهفته بود، گفت:

-ببین آرش! من توی این چند سالی که کنارت زندگی کردم، همیشه با خودم فکر می‌کردم که شاید... شاید یه روزی قلبت به روی من باز بشه و من و بچه‌ها رو قبول کنی؛ اما ظاهراً تو نتونستی عشق مهسا رو از سرت بیرون کنی.

آرش اومد چیزی بگه که مینا دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و ادامه داد:

-البته بهت حق می‌دم... چون تو از اول من رو دوست نداشتی و به زور ازدواج کردی؛ پس من هم نمی‌تونم انتظار داشته باشم که عاشق من بشی؛ اما با این وجود هر روز و هر ثانیه منتظر این بودم که من رو به عنوان همسرت نه... زنی که عاشقتی، قبول کنی حالا که می‌بینم همچین چیزی ممکن نیست، پس نمی‌خوام بیشتر از این تو رو عذاب بدم.

نفسی گرفت و با صدایی که می‌لرزید گفت:

-بیا طلاق بگیریم.

آرش که از حرف‌های یهویی مینا، جا خورده بود، برای لحظه‌ای مات و مبهوت به مینا خیره شد و بعد اروم زمزمه کرد:

-چیکار کنیم!؟

مینا که سرش رو پایین گرفته بود، با چشم‌های اشکی به ارش نگاه کرد و گفت:

-طلاق بگیریم... تو که دوستم نداری و عاشق مهسای... پس چرا باید...

با دادی که آرش زد، حرف مینا نصفه موند. آرش با عصبانیت گفت:

-هیچ می فهمی چی داری می گی؟! طلاق بگیریم؟ مگه الکیه؟ بعد بچه مون چی؟! نمی گی اون بدون مادر یا پدرش چطور می خواد بزرگ بشه؟

مینا نگاهش رو از آرش دزدید و با صدای لرزونی گفت:

-بچه پیش یکی مون می مونه و اون یکی هم هر چند وقت یه بار می تونه بهش سر بزنه.

آرش با حرص از سر جاش بلند شد و گفت:

-بلند شو برو مینا بیا برو که احساس می کنم اصلا حالیت نیست چی داری می گی و منم برای همین حرفات رو جدی نمی گیرم.

اما مینا که دیگه صبرش لبریز شده بود و طاقتش هم به سر رسیده بود، از سر جاش بلند شد و درست مقابل آرش ایستاد. قدش به زور تا سینه ی آرش بود. با بغضی که حالا شکسته بود و به آرومی اشک می ریخت، با ناراحتی گفت:

-چرا... اتفاقا خوب حالیمه که چی دارم می گم. من دیگه این زندگی رو نمی خوام. آرش زندگی ای که توش شوهرم هر روز و هر لحظه به فکر زن دیگه ایه و تا اسمش میاد، چشم هاش بارونی می شه رو نمی خوام.... دلم نمی خواد بیشتر از این کوچیک بشم و بین شما دوتا قرار بگیرم.. از اول هم اشتباه کردم که فکر کردم می تونم عشق مهسا رو از سرت بیرون کنم.

آرش چنگی به موهای زد و کلافه نفسش رو بیرون داد. زبانش بند اومده بود و نمی دونست باید چه جوابی به مینا بده. نمی خواست از مینا جدا بشه؛ اما بهونه ای هم برای نگه داشتنش نداشت. برای چی می گفت بمون؟ برای بچه؟! مینا از قبل، حتی فکر بچه شونم کرده بود. دنبال چیزی می گشت تا با گفتنش، مانع از رفتن مینا بشه که اون با لحن غمگینی ادامه داد:

-می دونم از ته دل خوشحالی که من این پیشنهاد رو بهت دادم. حالا می تونی راحت بعد از جدا شدن از من کنار مهسا زندگی کنی... پدر بزرگ هم نیست که تو رو مجبور کنه سر این خونه و زندگی ای بمونی که بهش تمایلی نداری.

آرش با ناتوانی خیره به چشم های مینا، نالون و عاجز گفت:



-بس کن مینا بس کن... تو جایی نمی‌ری... هیچ جا نمی‌ری.

مینا اشک‌هاش رو پاک کرد و با خشم و ناراحتی گفت:

-حتی دور و بریامون هم معتقدن مهسا برای تو مناسب تر از منه... خب وقتی من نتونستم تو این سال‌های زندگی مشترکمون تو رو به دست بیارم، پس حتما خیلی کمتر از مهسا هستم.

نفسی گرفت و با التماس رو به ارش گفت:

-خواهش می‌کنم قبول کن... اگه نمی‌خوای من بیشتر از این عذاب بکشم و خودتم به آرامش برسی، من رو طلاق بده.

آرش با چشم‌هایی که به سرخی می‌زد و رگ‌های گردنش که حالا باد کرده بود، دست‌هاش رو مشت کرده و با عصبانیت گفت:

-چرا با من اینطوری می‌کنی مینا؟ بس کن تمومش کن... من طلاق نمی‌می...

-پس می‌خوای جلوی چشم‌هات نابود بشم؟! می‌خوای بیشتر از این حس حسادت و نفرت وجودم رو دربر بگیری و بیشتر از عشق تو دور بشم?!

به هق هق افتاد و با التماس گفت:

-تو رو خدا این عذاب رو تمومش کن آرش!... من می‌خوام تو برام همون ارشی باشی که عاشقش شدم نه کسی که به زور منو به دلیل نامشخصی کنار خودش نگه داشته در حالی که عاشق زن دیگه‌ایه.

ارش با ناتوانی و عجز در حالی که دست‌ها و پاهاش یخ کرده بود و خودش رو کاملا بدبخت و بی‌چیز حس می‌کرد، نالید:

-من... من... مینا من... من نمی‌خوام تو بری... التماس می‌کنم... بیخیال این فکر مسخره بشو!

مینا پلک‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-من طلاق می‌خوام...این اولین و آخرین درخواست من از تو هستش. اگه واقعا ذره ای دوستم داری یا برام احترام قائلی، درخواستم رو که خودتم حتما بهش مایلی، قبول کن و طلاقم بده.

این رو گفت و بعد با دو به سمت اتاق خوابشون رفت.

و این آرش بود که مات و مبهوت، دو زانو روی زمین افتاد و با درد بدی که توی قفسه‌ی سینه‌اش و سوزش گلوش احساس کرد، بی‌صدا اشک ریخت.

\*\*\*

آرمان که تازه ضبط آهنگ جدیدش تموم شده بود، با صدای زنگ تلفنش، نگاهش رو از ل\*\*ب‌تاب گرفت و به گوشی‌اش نگاه کرد. ارش بود. نفسی گرفت و جواب داد؛ اما قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه، ارش با صدای خفه و شکسته‌ای گفت:

-همه چیز تموم شد آرمان!

آرمان که از لحن و جمله‌ای که آرش به زبون آورد، جا خورده بود با حیرت و تعجب پرسید:

-چی..؟ چی تموم شد آرش؟!

آرش با همون حالت گفت:

-من یه عوضیم...یه آشغال به تمام معنام.

ارمان که نگران‌تر از قبل شده بود و همینطور مضطرب، با استرس و نگرانی گفت:

-یعنی چی؟! چی شده ارش؟ با مینا خانم بحث شده دوباره؟!

آرش با شنیدن این حرف، پوزخندی زد و گفت:

-نه آرمان جان...این دفعه اون از من درخواستی کرده.

لحن متعجب آرمان، کم‌رنگ شد و با کنجکاوی پرسید:

-چه درخواستی؟

آرش با صدای دورگه شده‌ای از عصبانیت و ناراحتی، جواب داد:

-طلاق می‌خواد. ازم می‌خواد که طلاقش بدم.

آرمان با چشم‌هایی گرد شده پرسید:

-طلاق می‌خواد؟! اون هم مینا خانم!؟

آرش با حال زاری گفت:

-اره داداش...اون ازم طلاق می‌خواد می‌گه بیشتر از این نمی‌خواد کنار من عوضی نابود بشه...می‌خواد بره ارمان.

آرمان با یادآوری کارهای ارش، اخمی کرد و گفت:

-دوباره کاری کردی که مینا خانم رو رنجونده باشه؟ اون توی این چند سال هرگز با کارهایی که تو کردی، ازت طلاق نخواست اما حالا...

آرش با لحن غمگینی میون کلامش پرید و گفت:

-طاقتش تموم شده دیگه پر شده...دیگه نمی‌کشه من عوضی رو تحمل کنه....من این زن رو مادر بچه‌ام رو نابود کردم و حالا اون ازم بیزاره.

آرمان کلافه چنگی به موهاش زد و با لحن عصبی‌ای گفت:

-ببین ارش اینجوری نمی‌شه. باید رو در رو صحبت کنیم. من باورم نمی‌شه که مینا خانم ازت طلاق بخواد اصلا...اصلا نمی‌شه باورش کرد.

آرش آهی کشید و با عجز و ناتوانی گفت:

-باورت می‌شه خودم هم هنوز مات حرف‌هاشم و نمی‌تونم هضمشون کنم؟!...واقعا نیاز دارم خودم رو خالی کنم و با یکی حرف بزنم...کی همو ببینیم؟

آرمان نگاهی به ساعتش کرد و جواب داد:

-یه ساعت دیگه بیا همون مکان همیشگی.

آرش بی‌حال باشه‌ای گفت و تماس رو قطع کرد. آرمان هم با ناباوری و حیرت از استودیو بیرون زد و خواست سوار ماشینش بشه که نگاهش به آسمون افتاد. ابرها در حال باریدن بودن. لبخند کجی زد و با خودش گفت:

-حتی آسمون هم دلش گرفته و باریدن می‌خواد. آدما که دیگه جای خود دارن.

و بعد نفس عمیقی کشید و سوار ماشینش شد.

و در همون حال، به آرش و مینا فکر کرد. از زمانی که با نازنین آشنا شده بود، آرش رو شناخته بود و با مهسا هم آشنا شده بود؛ اما به نظرش این اواخر، حالات و رفتاری مهسا با یه عاشق فرق داشت. بیشتر طوری بود که به آرش عادت کرده باشه و نخواد اون رو از دست بده؛ اما مینا از همون اول هم عاشق آرش بود. برق حسادت رو توی چشم‌هاش می‌دید وقتی آرش به مهسا توجه می‌کرد و کنار اون لبخند می‌زد؛ اما حالا همین زن که توی این چند سال برای زندگیش تلاش کرده بود و هرگز نمی‌خواست از شوهرش دور بشه و ترکش کنه، حالا تصمیم به طلاق و جدایی داشت، اون هم با یه بچه‌ای که تازه داشت با پدر و مادرش یکی می‌شد و معنی خانواده رو می‌فهمید، بچه‌ای که تازه با پدرش اشتهی کرده بود و حالش کمی بهتر از قبل شده بود، حالا باید با طلاق پدر و مادرش رو به رو می‌شد؟! نه...براش خیلی سخت می‌شد...خیلی سنگین می‌شد.

کلافه پوفی کرد و نگاهش رو به بیرون داد.

مطمئن بود که یا آرش کاری کرده که صبر مینا به پایان رسیده، یا مینا از به دست آوردن قلب آرش ناامید شده و برای همین هم تصمیم به طلاق گرفتن داره و می‌خواد ازش دور بشه؛ باینکه قلبا می‌خواست کنار آرش باشه و باهاش زندگی کنه.

پلک‌هایش رو روی هم فشرد و به این فکر کرد که آگه آرش از مینا جدا بشه، بعدش با مهسا ازدواج می‌کنه؟ واقعا چه احساسی داره و چی تو قلبشه؟ آخه مگه ممکنه آدم همزمان عاشق دو نفر باشه؟ نه ممکن نیست، پس ممکنه به یکیشون عادت کرده باشه و عاشق اون یکی باشه؟

پلک‌هایش رو از هم باز کرد و سرش رو به طرفین تکون داد تا این فکرها از سرش خارج بشه. هیچ کس از درون آرش جز خودش خبر نداشت و آرمان امیدوار بود که آرش بالاخره از خواب غفلت بیدار شده باشه و فهمیده باشه که زندگی بچه بازی نیست و آگه طرف مقابلت دیگه صبرش تموم بشه، حتی آگه عاشقت باشه هم ازت دوری می‌کنه، چه بخوای چه نخوای!

یه جاهایی توی زندگی به یه نقطه‌ای که می‌رسی با خودت می‌گی:

-دیگه بسمه!

و اونجاست که شاید تمام پل‌های پشت سرتم به یکباره فرو بریزه.

توی همین زمان، عسل هم مشغول صحبت با عمه‌اش بود و از اینکه دوست نداره توی خونه بیکار و علاف بمونه، صحبت می‌کرد. گفت که دوست داره به عنوان معلم زبان در آموزشگاه تدریس کنه و از بچگی به معلمی علاقه داشت، حالا می‌خواد در آموزشگاه به تدریس زبان بپردازه.

عمه‌اش با لبخند شیرینی که داشت، به تمام حرف‌های عسل گوش می‌داد؛ اما این وسط مشکلی بود که شاید مانع از رسیدن عسل به خواسته‌اش بشه و مانعش بشه. با این وجود، صبر کرد حرف‌های عسل تموم بشه و بعد این مورد رو بهش بگه. عسل هم ادامه داد:

-دلم می‌خواد تصور غلط بچه‌ها و باقی افراد رو از اینکه زبان یه غول بی‌شاخ و دمه و نمی‌شه یادش گرفت، از بین ببرم. زبان خیلی شیرین و جذابه؛ اما خب چون زبان مادری ایرانی‌ها نیست، یادگرفتن قواعدش سخته. من از بچگی به یادگرفتن زبان فارسی علاقه داشتم و زود یادش گرفتم. می‌خوام این رو به همه ثابت کنم که آگه آدم اراده داشته باشه و از ته قلبش هدفی رو برای خودش مشخص کنه، حتما بهش می‌رسه یادگرفتن زبان که دیگه چیزی نیست!

عمه‌اش با تحسین نگاهش کرد و با لحنی پر از افتخار گفت:

-کاملاً حق با تو هستش عزیزم. آخرین باری که دیدمت، یه دختر بچه‌ی کوچیک بودی اما حالا یه خانم عاقل و فهمیده‌ای.

عسل لبخندی زد و گفت:

-مرسی عمه جان... حالا نظرتون چیه؟ می‌تونین کمکم کنین که توی آموزشگاهی مشغول به تدریس بشم؟

عمه‌اش کمی توی جاش جا به جا شد و نگرانی‌ای که داشت رو به زبون آورد:

-عزیزم اینکه دوست داری تدریس کنی خیلی خوبه؛ اما سیستم کشور ایران که به همین راحتی‌ها معلمی که صرفاً توی خارج زندگی کرده رو قبول نمی‌کنه.

عسل ابرویی بالا داد و با لحن مردودی گفت:

-یعنی.... منظورتون اینه که...

عمه‌اش سر تکون داد و گفت:

-درسته باید مدرک داشته باشی؛ حتی اگه خیلی خیلی بهتر و مسلط‌تر از معلم‌های دیگه باشی، باز هم باید مدرک داشته باشی تا مدارس و آموزشگاه‌ها قبولت کنن.

عسل اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود. همه جای دنیا همین طور بود؛ باید برای تدریس رشته‌ای، مدرک اون رو داشت وگرنه قبولش نمی‌کردن؛ پس چطور این موضوع رو فراموش کرده بود؟! ناامید سر پایین انداخت و با غم گفت:

-حق باشماست.... پس انگاری باید بیخیال این رویا بشم.

عمه‌اش با لحنی که سعی می‌کرد عسل رو از ناامیدی در بیاره گفت:

-خب کار نداره که...می تونی بری دنبال کار با مدرک رشته ای که خوندی.

عسل نگاهش رو به چشم های سبز عمه اش داد و گفت:

-خب در واقع اگه معادل سازی بشه...من فوق لیسانس مدیریت پروژه و ساختم؛ یعنی برم دنبال کار با این رشته توی ایران؟

عمه اش تایید کرد و با مهربونی گفت:

-درسته باید همین کار رو بکنی. اگه دوست داری کار کنی اما اگه دوست داری فقط وقتت رو تو خونه نگذرونی و حوصله ات اینجا سر نره، می تونی به کلاس های مختلفی بری و وقتت رو پر کنی.

عسل دستش رو زیر چونه زد و سرش رو چرخوند و به بیرون خیره شد. دوست نداشت وقتش رو فقط با کلاسای مختلف رفتن بگذرونه؛ بلکه دلش می خواست کار کنه و پول در بیاره بنابراین رو به عمه اش کرد و گفت:

-پس باید برم دنبال کار توی شرکت ها چون اون ها حتما کسایی تو رشته های من و زیرشاخه های من رو جذب می کنن.

-درسته باید همینطور باشه.

عسل لبخند شیرینی زد و بعد با خجالت گفت:

-وای ببخشید مختون رو خوردم هنوز دو روز نشده اومدم و کلی وراجی کردم.

عمه اش خندید و با مهربونی گفت:

-این حرف ها چیه عزیز دلم؟ خوشحالم که تو اینجا هستی و کنارمی. من تنهایی توی این خونه بدون همدم داشتم می پوسیدم اما با اومدن تو، دوباره پر انرژی و شادی شدم.

ل\*\*ب های عسل کش اومد و با شیطنت گفت:

-خب امیدوارم این حرفتون طی ماههای آینده با وراجی‌ها و رو مخ رفتنای من عوض نشه.  
و بعد هر دو بعد از مکث کوتاهی، با صدای بلند خندیدن.

\*\*\*

رضوان که به حاضر شدن شوهرش برای رفتن پیش آرش خیره بود و توی فکر فرو رفته بود، ناگهان بشکنی زد و گفت:

-فهمیدم!

آرمان با ابروهای بالا رفته به طرف رضوان برگشت و نگاهش کرد و پرسید:

-چی رو فهمیدی!؟

رضوان جلو رفت و مقابل آرمان ایستاد.

-با توجه به چیزهایی که الان گفتی و شناختی که از آقا ارش و مهسا و مینا دارم، فکر کنم بدونم آقا ارش دقیقا چه احساسی به این دو تا زن داره.

آرمان کنجکاو و متعجب بهش خیره شد و پرسید:

-خب به نظرت چه احساسی داره؟

رضوان دستی به موهای بلندش کشید و گفت:

-خب... آقا ارش مدت زیادی رو کنار مهسا بوده و اوایل رابطه‌شون حتما به هم علاقه داشتن اما بعد از ازدواج آقا ارش با مینا، از هم دور می‌شن. آقا ارش نسبت به مهسا احساس ندامت و شرمندگی داره چون نتونسته روی قولش برای ازدواج با مهسا بمونه و از طرفی با باردار شدن مینا، از ته دل خوشحال بود که داره صاحب بچه و فرزندی می‌شه. توی این سال‌ها که بچه‌شون روز به روز بزرگتر می‌شه، آقا ارش عشقش به مینا که مادر بچه‌اش باشه، بیشتر می‌شه؛ اما نمی‌تونه از مهسا دور بشه چون احساس می‌کنه نسبت به مهسا مسئله و آگه مهسا با جدا



شدن از اون بخواد کاری بکنه یا تصمیم به خودکشی بگیره، تا آخر عمر نمی‌تونه خودش رو ببخشه که با دیدن سرانجام نازنین، این فکر تو سرش تشدید می‌شه. از طرفی دیگه هم مینا مدام حرف از علاقه‌ی آقا آرش به مهسا می‌زد و آقا آرش که نمی‌تونست اعتراف کنه عاشق میناست، خشمگین می‌شد و کارشون به دعوا می‌رسید. به نظر آقا آرش به مهسا فقط یه حس ترحم و ندامت داره و عاشق زنشه.

آرمان با شگفتی نگاهش رو از رضوان گرفته چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و چند لحظه بعد، با شگفتی و حیرت گفت:

-وای! چیزی که این همه سال تو فکر من بود و ارش نمی‌تونست به زبون بیاره رو تو الان بازگو کردی!

رضوان با خنده و شیطنت گفت:

-بالاخره ماهم یه چیزهایی حالیمونه دیگه!

آرمان هم خندید و گفت:

-آره... چیزی که آرش نتونست به خودش اعتراف کنه، همینه و برای همینم نتونسته زندگی راحتی داشته باشه و همیشه بین این دو نفر گیر کرده.

رضوان لبخندش رو جمع کرده و بعد با ناراحتی گفت:

-اما تو باید این حقیقت رو برای آقا آرش روشن کنی. مطمئنم حالا که مینا تصمیم به طلاق داره آقا آرش هم تازه به خودش اومده اما هنوز گیج و سردرگمه... باید بهش کمک کنی.

آرمان سری تکون داد و با لبخند گفت:

-نگران نباش... تا جایی که از دستم برمیاد، کمکش می‌کنم و نمی‌ذارم این دوتا از هم جدا بشن.

رضوان هم لبخند خاصش رو تحویل آرمان داد و گفت:

-مطمئنم همین کار رو می‌کنی.

و روی نوک پاهاش ایستاد و گونه‌ی آرمان رو بوسید بعد با شیطنت گفت:

-اینم بدرقه‌ی راهت باشه!

آرمان با شیطنت خندید و بعد از خداحافظی از رضوان، از عمارت بیرون رفت سوار ماشین شد و به سمت رستوران حرکت کرد.

آرش داخل رستوران پشت میزی نشسته بود و منتظر آرمان بود. عصبی با پای چپش روی زمین ضرب گرفته بود و مدام ناخن دستش رو می‌جوید. فکرهای زیادی توی سرش بود و دیگه داشت از شدت فشاری که بهش وارد می‌شه، دیوونه می‌شد.

چنگی به موهایش زد و یه نفس عمیق کشید. با خودش فکر کرد که من چم شده؟ من که قبلا خودم با ازدواجم با مینا مخالف بودم؛ اما حالا که می‌خواد طلاق بگیره، اینقدر پریشونم؟ اخه این چه حالیه که من دارم؟! یعنی ممکنه... نه نه من فقط نگران بچه‌مون رو نمی‌خوام. اون با کسی به جز مادرش بزرگ بشه، فقط این... آره همینه.

-آقا ارمان... آرمان... وای آرمان فاتح!

صدای جیغ و خنده‌ی دخترها و طرفدارهای زیادی که جلوی راه آرمان رو گرفته بودن، باعث شد آرش با اخم به مردم نگاه کنه و پوفی عصبی بکشه. بعد از چند دقیقه، بالاخره دور آرمان خالی شد و ارمان در حالی که آثار خنده رو ل\*\*ب‌هایش مونده بود، اومد و مقابل آرش نشست.

آرش نگاهش رو به آرمان داد و گفت:

-خوش اومدی.

آرمان هم لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ممنونم... خب حالا از اول برای من تعریف کن ببینم چه خبره.

آرش کمی توی جاش جابه جا شد و گارسون رو صدا زد و گارسون هم بعد کلی خوش آمد گویی به آرمان و وراجی کردن، بالاخره سفارش‌ها رو گرفت و رفت. آرش با حرص ل\*\*ب زد:

-یادم باشه دفعه دیگه باهات یه جای خلوت ملاقات کنم.

آرمان که اینو شنید، تک خنده‌ای کرد و با شرمندگی گفت:

-ببخش داداش شرمنده.

آرش سرش رو بالا گرفت و با لحن جدی‌ای گفت:

-مهم نیست.

سپس نفسی گرفت و بعد برای آرمان، از اول همه چیز رو تعریف کرد. گفت که مینا یکهو اومد جلوش نشست و گفت که طلاق می‌خواد و تمام حرف‌های خودش و مینا رو هم برای آرمان بازگو کرد. آرمان که با دقت به حرف‌های آرش گوش می‌داد، بعد از تموم شدن حرف‌های اون، سری تکون داد و با حالتی جدی گفت:

-خب با توجه به چیزهایی که تو می‌گی، مینا خانم از تلاش برای به دست آوردن قلبت نا امید و خسته شده. دیگه بعد این چند سال زندگی مشترک، انتظار داشته که شوهرش عاشقش باشه؛ اما شوهرش با زن دیگه ای بوده و...

آرش که خشمی زیاد رو توی وجودش احساس می‌کرد، با این حرف‌های آرمان، عصبی‌تر شده اخم غلیظی کرد و غرید:

-چرا باید خسته بشه؟ اون..اون حق نداره از من جدا بشه باید تا ابد با من زندگی کنه.

آرمان تایی ابرویی بالا داد و بعد با لحن خاصی پرسید:

-چرا اون وقت؟ همون موقع سفارشاشون رو آوردن و هر دو ساکت کردن. بعد از رفتن گارسون، آرش با کلافگی جواب داد:

-چرا نداره که...اون که نمی تونه برای خودش ول کنه و بره پس بچه مون چی؟!

آرمان با همون لحن خاصش، پرسید:

-یعنی تنها نگرانی تو برای بچه تونه؟ خب اگه اینطوره، نگران نباش. بچه کم کم به این جدایی عادت می کنه. تازه هر چند وقت یه بار هم می تونه مادرش رو ببینه.

آرش که انتظار این حرفها رو از آرمان نداشت و کفری شده بود، با حرص به آرمان که غذا می خورد، نگاه کرد و گفت:

-تو اومدی اینجا که نداری ما جدا بشیم یا اومدی بیشتر ما رو تشویق کنی به جدا شدن؟

**برای خرید این رمان روی عکس زیر کلیک کنید**



**دریافت نسخه کامل**

این رمان



**ثبت سفارش**



**تکمیل پرداخت**



**دریافت فایل  
کامل رمان**

در صورت عمل نکردن عکس بالا از این لینک اقدام کنید

تذکر : هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کاردرستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان عشق معلم | سهیلا زاهدی

رمان بقا: مرگ دوباره Fatemeh.M | !

رمان دردمان | افسانه نوروزی